

بعد از روز آخر

مهشید امیرشاهی

چاپ اول تهران ۱۳۴۸

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مهشید امیرشاهی

فهرست

بعد از روز آخر
مجلس ختم زنانه
آغا سلطان کرمانشاهی
آخر تعزیه
اسمگذاری بچه سیمین
مه دزه و گرد راه
اینترویو
در این مکان و در این زمان

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

بعد از روز آخر

بعد از روز آخر

لباس یشمی پوشیده بودی و موهای اطلسی مشکیت را بالای سرت جمع کرده بودی. می‌دانستم نگرانی. از چشم‌هایت می‌دانستم. همیشه با چشم‌هایت حرف می‌زنی. از خیلی بچگی. وقتی شاد بودی - و چقدر کم شاد بودی - سیاهی چشمت درشت می‌شد و سفیدیش آبی می‌زد، و وقتی نگران بودی، چشم‌هایت گود می‌نشست. خودت نمی‌دانی.

کنارم نشستی. پرسیدم، «نگرانی؟»

گفتی، «آره.»

خندیدم و عینک آفتابیم را زدم که اگر اشکم سرازیر شد متوجه نشوی.

گفتم، «قول می‌دم هیچ کار خل خلی نکنم. خیلی عاقل‌تر شده‌ام.»

گفتی، «خیلیم نه. ولی قول دادی...»

گفتم، «شبا زود می‌خوابم. عصبانی نمی‌شم. شوهر نمی‌کنم. خوب شد؟»

گفتی، «دارم جدی حرف می‌زنم.»

گفتم، «پس می‌خواهی دیر بخوابم؟ شوهر کنم؟»
گفتی، «خواهش می‌کنم حرصمو در نیار. نمی‌بینی
چقدر نگرانتم؟»

چرا - می‌دیدم و دلم می‌خواست گریه کنم. هیچکس در
زندگی به قشنگی تو نگران من نبوده است. از خیلی بچگی.
وقتی می‌رفتم کارنامه‌ام را بگیرم، وقتی مسابقه داشتم، وقتی از
دوست‌های من خوشتر نمی‌آمد، فقط نگرانم بودی.

گفتم، «کاغذ می‌نویسی؟»
گفتی، «می‌دونی که بلد نیستم کاغذ بنویسم.» و برای
یک لحظه جای نگرانی، شرمندگی توی چشم‌هایت بود.

گفتم، «خیلی خوبم بلدی - تنبلی تنبل. آگه ننویسی...»
اگر هم ننویسی هیچ مهم نیست. دلت پیش من خواهد
بود و دل من پیش تو. ما از هم زیاد جدا مانده‌ایم. بار اولی که
از هم جدا شدیم تو دوازده سالت بود و من پانزده سالم. اینقدر
گیج بودم که حتی گریه نمی‌کردم. شیشه‌گرد پنجره‌ام فقط
صورت تو بود. بعد هواپیما دور زد و دیگر تو را ندیدم - آن
وقت بغضم ترکید.

آن یک سالی که از تو دور بودم، چند تا کاغذ برایت
نوشتم؟ یادم نیست. خیلی. تو هم می‌نوشتی، چقدر هم قشنگ
می‌نوشتی. ولی در نوشتن تنبلی. وقتی من مدرسه می‌رفتم و تو
خانه بودی، می‌خواستی با من به مدرسه بیایی و می‌گفتی، «من
حمل می‌شم.»

می‌پرسیدند، «اوا - چرا؟»
می‌گفتی، «آخه مدرسه نمی‌رم.» و نمی‌دانم این‌ها را از
کی یاد گرفته بودی.

بعد از روز آخر

بعد تو هم به مدرسه رفتی. مسئله‌هایت را من حل می‌کردم؛ رونویس کتاب و مشق‌هایت را ماما می‌نوشت. از من هم با هوش‌تر بودی و هم با شعورتر. و بعد ها خیلی هم آدم‌تر.

گفتم، «باید بنویسی.»
گفتی، «سعی می‌کنم - حالا اونو ولش. تو قول دادی از خودت مواظبت کنی، قول دادی خودتو خسته نکنی. قول دادی سیگار نکشی.»
گفتم، «سیگار؟ کی قول دادم سیگار نکشم؟»
گفتی، «آخه خیلی می‌کشی - پس کمش کن.» و کلافه بودی.

گفتم، «خب تو هم خیلی می‌کشی. پس تو هم...»
گفتی، «پس رقابت داشتیم؟» و توی چشمت نه نگرانی بود، نه شرمندگی - تویش آزرده‌گی دروغی بود. می‌خواستی سرم کلاه بگذاری که مجبورم کنی قول بدهم. اما چشم‌های تو، مثل همه وجود تو، بلد نیست دروغ بگوید و سرم کلاه نرفت. برای اینکه می‌دانم که با تو رقابت ندارم و می‌دانم که می‌دانی ندارم. چطور می‌توانم با تو رقابت داشته باشم؟ تو اینقدر از من بهتری که با خیال راحت مرا بهتر از خودت می‌دانی. همیشه، همه جا در سایه من می‌ایستی که فقط من دیده بشوم. مگر می‌شود با تو رقابت داشت؟

فقط آن روزهای اول اول با تو رقابت داشتیم. روزهای اولی که نمی‌شناختمت. چون دایه مال تو شده بود و ماما همه‌اش توی تخت بود و تو کنارش بودی و من فقط وقتی که شیر می‌خوردی توی اطاق بودم و خودم را به پهلوی ماما می‌چسباندم و مک زدن‌های تو را تماشا می‌کردم. همیشه گرسنه بودی و با

ولع شیر می‌خوردی و زیر پستان ماما خوابت می‌برد. ماما با رضایت می‌گفت، «شکر خدا که این بچه خوش‌غذاست.» بعد ننه شیگر را برای پرستاریت آوردند و دایه باز مال من شد و ماما از تخت پا شد و رقابت تمام شد.

گفتم، «نه رقابت نداشتیم، اصلاً ولش کن - اگه بتونم کم می‌کنم، ولی قول نمی‌دم.»
گفتی، «بذار ببینم دیگه چی قول دادی؟»
گفتم، «ا، ولش کن - فقط چند ساعت دیگه وقت داریم.»

وقت در رابطه من و تو، بیش از رابطه من با هر کس دیگر و هر چیز دیگر مطرح بوده است. هر لحظه‌ای که با هم بوده‌ایم و هر آنی که از هم جدا مانده‌ایم زمان وجود داشته و حس شده است. از روزی که تو وجود داشتی زمان وجود داشت. قبل از اینکه من بدانم شب و روز بیست و چهار ساعت است و یک ساعت شصت دقیقه و هر دقیقه شصت ثانیه، زمان را حس کردم و به خاطر وجود تو.

چند ساعت قبل از تولد تو بابا مرا برد به اداره‌اش که توی دست و پای کسی نباشم. و سعی کرد برایم بگوید که تو داری می‌آیی. اما من نفهمیدم. فقط فهمیدم که یک نی‌نی توی شکم ماما است - که اصلاً نمی‌فهمیدم چرا آن جاست - و قرار است بیاید بیرون - و باز نمی‌فهمیدم چرا می‌خواهد بیرون بیاید: اگر من توی شکم ماما بودم، همان جا می‌ماندم.

اطاق بابا، صدای ساعت دیواری، پیشخدمتی که می‌آمد یک تکه کاغذ می‌آورد و یک تکه کاغذ می‌برد - این‌ها همه یادم هست. یادم هست که پیشخدمت از دنیای من و انتظار آمدن تو

بعد از روز آخر

کاملاً خارج بود و تیک تاک ساعت، بی‌آنکه بدانم چرا، پیوند مستقیمی با آمدن تو داشت.

بعد دایه آمد. از دیدنش ذوق کردم و پریدم بغلش. اما بر خلاف معمول زیاد اعتنایم نکرد و با بابا حرف زد.

بابا پرسید، «تموم شد؟» و سیگارش را خاموش کرد و یک سیگار دیگر روشن کرد.

دایه گفت، «بله.» و سرش را انداخت پایین.

بابا گفت، «اینم دختره؟»

دایه هیچ نگفت و بابا خندید و گفت، «عیش چیه؟»

نمی‌دانستم راجع به چه صحبت می‌کنند. مات تماشا می‌کردم.

گفتی، «پس چرا ساکتی؟»

گفتم، «می‌خوام ازت معذرت بخوام که اون روز خلقتو تنگ کردم، ولی نمی‌دونم چطوری. دلم گرفته - اما بلد نیستم

درست و حسابی معذرت بخوام. خب معذرت می‌خوام دیگه.»

گفتی، «برای چی معذرت می‌خوای؟ کاری نکردی.»

گفتم، «هر وقت باهت دعوا می‌شه، بعدش مته سگ

پشیمون می‌شم.»

دعواهایم با تو هیچ وقت دعوا نیست، همیشه شوخی-

های ز محبت و بی‌مزه‌ای است که کش پیدا می‌کند. آن روز که

نمک ریختم توی دهننت یادت هست؟ آن هم شوخی بود و شاید

در عالم شش سالگی فکر کرده بودم اگر نمک بریزم توی

دهنت شوخی بانمکی کرده‌ام. تو سه ساعت بود. به تو گفتم،

«چشمتو ببند، دهننتو وا کن.»

چشم‌هایت را محکم بستی - اینقدر محکم که شکل
نقاشی‌های من از خورشید شد: فقط یک نقطه و دورش اشعه
دراز مژگانت. دهننت را مشتاقانه باز کردی و من دست پر از
نمک را توی دهننت خالی کردم. سرفه کردی - و من فکر کردم
داری خفه می‌شوی. وقتی سرفهات تمام شد، رفتم یواشکی گریه
کردم. تا چند روز هر چه خوراکی خوب به من دادند یا توانستم
از گنجۀ ماما کش بروم، گذاشتم سر راهت. نمی‌توانستم بیایم
پیشت و بگویم، «این مال تو.» می‌ترسیدم باز فکر کنی دارم
بهت نمک می‌دهم.

گفتم، «خب دیگه می‌شم، مته سگ.»
گفتی، «ا، تو رو خدا اینطوری حرف نزن. بهت نمیاد
مظلوم باشی. تازه اون روز همش تقصیر من بود.» و به من
خندیدی، از ته چشم‌های مخملیت. درست مثل روز اول اولی که
به من خندیدی.

تو نمی‌دانی از کی حرف می‌زنم. یادت نیست. از ابتدای
دنیای خودم حرف می‌زنم: از روزی که تو به دنیا آمدی حرف
می‌زنم. دنیا آمدن تو آغاز دنیای من است، برای اینکه تولد تو
اولین خاطره‌ای است که دارم. و دنیای آدمیزاد مگر جز
خاطره‌های چیز دیگری هم هست؟
گذاشتند روی لبۀ تخت ماما. من خودم را انداختم
رویش و محکم بغلش کردم. به ماما گفته بودم، «حالا می‌تونم
لگد بزوم تو شکمت؟»

و ماما گفته بود، «بمیرم برات، نه ماه صبر کردی!»
این‌ها را ماما بعدها برایم گفت، خودم یادم نمانده است،
اما یادم هست که ماما گفت، «می‌خوای نی‌نی رو ببینی؟»

بعد از روز آخر

من محکم‌تر بغلش کردم - به نظرم خیلی دلم نمی-
خواست تو را ببینم.
ماما گفت، «اگه بدونی چه خوشگله. یه دس داره اینقده،
یه پا داره اینقده.»
من کنجکاو شدم که دست اینقدری و پای اینقدری تو را
ببینم و تو را نشانم دادند.
توی تخت کوچولویت خوابیده بودی. پاهایت پیدا نبود و
دست‌هایت را مشت کرده بودی و صورتت اخم‌الو بود. ازت
خوشم نیامد.
ماما گفت، «می‌خوای بغلش کنی؟»
اخم‌هایم را کردم توی هم و چانه‌ام را کردم توی یقه
پیرهنم.
ماما گفت، «ببین چه خوشگله.»
گفتم، «هیچ خوشگل نیست. چرا اینقده قرمزه؟»
ماما گفت، «آخه تازه دنیا اومده.»
گفتم، «خب باشه. می‌گم چرا اینقده قرمزه؟»
ماما گفت، «بعد از چند روز درست می‌شه، سفید می-
شه. تو هم وقتی دنیا اومدی همین جوری بودی.»
بغض کردم، گفتم، «هیچ نبودم.»
چقدر بعدها که بزرگ شدیم دلم می‌خواست شکل تو
بودم. همیشه دلم می‌خواست شکل تو بودم.
ماما خندید و من با غیظ بیشتر گفتم، «نبودم! نبودم!»
ماما گفت، «جیغ نزن بیدار می‌شه.»
تو دست‌های کوچولویت را چند بار توی هوا تکان دادی
و لب زیریت را مکیدی. اما پتو را از رویت رد کرد و به

زیرت دست کشید و من پاهای نرم و سرخت را دیدم و تو دستم گرفتم.

ماما گفت، «از پوست بادوم برایش نعلین درست می‌کنیم، باشه؟»

من پای تو را زور دادم.

«از پوست گردو هم برایش کلا درست می‌کنیم.»

سرت را نگاه کردم و گفتم، «کچله.»

ماما گفت، «نه، کچل نیست. خیلی ام مو داره. نی‌نی

های دیگه اصلاً مو ندارن.»

گفتم، «دیگه چکارش کنیم؟»

ماما گفت، «کاریش نمی‌کنیم. نازش می‌کنیم، بوشش

می‌کنیم.»

با بی‌تابی گفتم، «یعنی چی تنش کنیم!»

ماما گفت، «ها، چی تنش کنیم - ببینم چکار می‌تونیم

بکنیم. برایش از گل لاله دامن درست می‌کنیم.»

بعدها که بزرگ‌شده، یک لباس مخمل قرمز داشتی با

آستین پفی ارگاندی و یک پیشبند سفید که تویش شکل گل سرخ

می‌شدی، ولی هر وقت آن لباس را می‌پوشیدی، من یاد گل لاله-

ای می‌افتادم که قرار بود دامن تو باشد.

پرسیدم، «خب دیگه؟»

«از پوست پیازم برایش چادر درست می‌کنیم.»

گفتم، «پس کلاش؟»

ماما گفت، «کلاش؟ هان، کلاش! عیب نداره، یه روز

کلا سرش می‌ذاره، یه روز چادر سرش می‌کنه.»

«دیگه! دیگه!»

بعد از روز آخر

ماما گفت، «دیگه هیچ چی - اونوقتش با نعلینای پوست بادومیش میاد دم اطاق تو - تق تق تق! در می‌زنه - تق تق تق!»

من حظ کردم: «تق تق تق! تق تق تق! تق تق تق! تق تق تق!»
و بیدارت کردم. چشم‌هایت را باز کردی. خیلی نرم‌تر از عروسک‌های من. و چقدر خوشگل بودی. خندیدی، من مطمئنم که خندیدی - با چشم‌های سیاه مخملی درشتت و مژه‌های درازت که بالایش چتر زده بود. می‌خواستم بغلت کنم ولی خجالت کشیدم بگویم و ماما هم دیگر اصرار نکرد. کنارت ایستادم که باز بخندی. خندیدی.

بغلت کردم. سرت را گذاشتم روی شانهم و اینقدر نگاه‌داشتم تا اشکی که توی چشمم حلقه زده بود، فروکش کرد. گفتم، «ا - چقد خرم، موهاتو خراب کردم.»
گفتی، «جهنم. برام حرف بزن.»

چقدر برایت حرف دارم. هر وقت برایت خیلی حرف دارم، حرف‌های مهم، فقط مزخرف می‌گویم. حرف‌های مهم را نمی‌زنم. از رژیم غذایی می‌گویم، از چای اداره می‌گویم که بوی گل گاوزبان دارد و مزه گچ، یا از پشمک توی گنجه منور که مثل سفز کش می‌آید. آن وقت‌ها هم همینطور بود. هیچوقت از مرگ آقا جان برایت گفتم؟ از دوری ماما؟ نگفتم - برای اینکه همه را می‌دانستی، بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنیم. وقتی آقا جان مرد تو هفت سالت بود و من ده سالم. تا چند روز حتی توی چشم‌های تو نگاه نمی‌کردم، چون آن هم حرف زدن بود. اول باری که فهمیدم تو با چشم‌هایت حرف می‌زنی دو سال قبل از مرگ آقا جان بود. وقتی ماما رفت. بعد

از آن هر وقت اتفاق بدی افتاد دیگر جرأت نکردم به چشم‌هایت نگاه کنم. برای اینکه وقتی اتفاق بدی می‌افتد، تمام درد حادثه‌ته چشم‌هایت رسوب می‌کند و با هر نگاهت لایه لایه روی شانه آدم می‌نشیند و زیر سنگینیش آدم را له می‌کند. با تو حرف نزد، نه در باره مرگ آقا جان، نه در باره رفتن ماما. به جایش از چیزهای بی‌اهمیت گفتم: گفتم خانم معلم استننا می‌گذارد. گفتم با یکی از دوست‌هایم قهر کرده‌ام. گفتم از بابا اجازه بگیر برویم سینما. گفتم اگر پایم توی زمین سر نخورده بود شوت می‌کردم. حالا هم از آن حادثه نمی‌گویم. هنوز خیلی زود است. هنوز بخیه‌ها را نکشیده‌اند و هنوز درد و ضعف دارم. بعدها هم شاید نگویم. تازه چه می‌توانم بگویم؟ بگویم می‌خواستم خود کشتی کنم، نشد؟ چقدر مسخره است. خود کشتی قرار است عمل قهرمانی و قشنگی باشد، ولی به شرط آنکه به نتیجه برسد. اگر آدم نمیرد مسخره است.

اولین لحظه‌ای که چشمم را باز کردم، تو جلو چشمم بودی. با لباس یشمیت که روز سفر تنت بود.

گفتی، «برام حرف بزن.»

گفتم، «همه چی تو و داشتی؟ چیزی جا نداری.»

توی کیفیت سرسری نگاهی کردی و گفتی، «نه، همه

رو و داشتیم. از آنجا چی می‌خوای برات بفرستم؟»

گفتم، «کاغذ.»

کاغذی را که برایت نوشته بودم پاره کردم. هم کاغذ تو را، هم کاغذ ماما را، و هم کاغذ بابا را. همین سه تا را نوشته بودم. تمام اداها کامل بود. حالا چقدر به نظرم مضحک می‌آید.

بعد از روز آخر

به ماما نوشته بودم که تو را تسلی بدهد. ماما را کی می‌توانست تسلی بدهد؟

چقدر آدم خوشبختی هستم. نه برای اینکه نمردم؛ برای اینکه وقتی می‌خواستم بمیرم مطمئن بودم که ماما غصه می‌خورد و تو غصه می‌خوری. و به نظرم همین فکر نگذاشت بمیرم. حالا می‌خواهم زنده باشم، به خاطر ماما، به خاطر تو، به خاطر خودم. کاش درد زودتر تمام بشود و جای بخیه‌ها خوب بشود که وقتی برمی‌گردی مجبور نباشم توضیح بدهم و بتوانم وقتی می‌آیم پیشوازت، دستم را برایت تکان بدهم. مثل روزی که می‌رفتی.

وقتی که می‌آیی، تمام پنجره‌های گرد صورت توست. حتی وقتی طیاره دور می‌زند. دستم را برایت تکان می‌دهم. راحت و بی‌درد.

می‌گویی، «برام حرف بزن.»

می‌گویم، «چای اداره به همون مزخرفیه.» می‌گویم، «دو کیلو لاغر شده‌ام.» می‌گویم، «کفش زردی که برام داده بودی درست رنگ کیفم بود...»

مجلس ختم زنانه

قرار شد ختم زنانه خانه ما باشد، آن هم روز جمعه‌ای که من و مهری قرار داشتیم بنشینیم و شیمی حاضر کنیم. یعنی قرار بود مهری ناهار بیاید پیش من، تا ساعت ۶ درس بخوانیم و بعد برویم سینما.

آه - از دست این مام بزرگ. هم وقتی زنده بود اسباب زحمت بود، هم حالا که مرده. لابد حالا که مرده نباید این حرف را بزنم. چند روز پیش نمی‌دانم چی گفتم، همه براق شدند که «پشت سر مرده حرف نزن!»

اما من تا زنده بود دوستش نداشتم و پیش رو می‌گفتم، حالا هم که مرده دوستش ندارم و پشت سرش می‌گویم. ولی اگر بشنوند من دارم این حرف‌ها را می‌زنم چنان می‌زنند توی دهنم که ندانم راهم کدام ور است.

وقتی که زنده بود هیچکس دیگر هم دوستش نداشت‌ها. همه می‌گفتند بد دهن است، خسیس است، آدم بدی است. ولی از روزی که مرده هیچکس جز خوبی چیزی ازش یادش نمی‌آید. چنان ازش حرف می‌زنند انگار حضرت معصومه بود. همه هم

بعد از روز آخر

حرف‌هایی را که لحظه آخر گفته بود، شنیده‌اند و مثل خرما می‌نذری کف دستشان است و به هم تعارف می‌کنند. کلمات قصار لحظه آخر هر کدام هم با آن یکی فرق دارد، مال هیچکدام هم شبیه حرف‌های مام بزرگ نیست.

اگر از من بپرسی مام بزرگ قبل از مردن چی می‌گفت، می‌گویم حتماً می‌گفت، «آی رقیه پتیاره، این گوشت بود خریدی یا گه سگ؟ خدا ذلیلت کنه.» یا یک هم چه چیزی. هر کی مام بزرگ را بشناسد، می‌داند حرف‌هایش همین‌ها بود، نه اینکه:

«خدایا جگر گوشه‌هامو به تو می‌سپرم.»

یا اینکه:

«یا امیرالمؤمنین، خودت یار و یاور بچه‌هام باش.»
مام بزرگ همیشه جگر گوشه‌هاش را نفرین می‌کرد که چشم به ارثش دوخته‌اند.

شاید هم مام بزرگ حق داشت. حرف‌های عمه فخری و عمو حسن را برات نگفتم؟ حرف‌هایی که عمه و عمو آن روز توی مریضخانه می‌زدند - همان روزهای آخر که حال مام بزرگ خراب بود - نگفتم برات؟

من و عمه فخری و عمو حسن روی نیمکت توی باغچه مریضخانه نشسته بودیم و منتظر بودیم که ماما و دایی از اطاق مام بزرگ بیایند بیرون، برویم. انگشتر مام بزرگ دست عمه بود. من بهش گفتم، «چقدر به دستتون اومده عمه.»

منتظر بودم عمه ذوق کند، ولی عمو حسن فرصت نداد و گفت، «اقلاً می‌خواستی دو سه روز دیگه دندون رو جگر بذاری، خجالت داره.»

عمه صدا نازکش را سر داد و گفت، «برای چی؟ صبر کنم این چند تیکه رم زن لکاته حسین صاحب بشه؟ یا بذارمش برای پتیاره‌ای که تو یه روز می‌گیری؟ دیگه حرف نداره که خرت و پرتش مال منه.»

عمو حسن با هر هر گفت، «به چه دردت می‌خوره؟ نمی‌تونی که جواهر به خودت آویزون کنی. مگه تو لیفه تنبونت قایمشون کنی.»

من از "لیفه تنبون" خنده‌ام گرفت. اما از نگاه عمه فهمیدم این دو تا با هم شوخی ندارند.

عمه گفت، «خاک!» و بر سرت را با دستش گفت. عمو حسن گفت، «نه، واقعاً، به چه دردت می‌خوره؟ خیلی جوونی؟ خیلی خوشگلی؟»

برات که گفته‌ام - عمه فخری خیال می‌کند هنوز جوان و خوشگل است. هر اتفاق بدهی که برایش می‌افتد می‌گوید: «آفت طاووس آمد پر او هر چی می‌کشم مادر، از دست جوونی و خوشگلیم می‌کشم.»

این را همه فامیل می‌دانند. ماما همیشه می‌گوید، «فخری طفلک حالا که سهله - هیچوقت خوشگل نبوده.» و شوهر سیمین با بد جنسی می‌گوید، «هیچوقت جوونم نبوده!»

ولی خلاصه‌اش عمه خودش خیال می‌کند جوان و خوشگل است. برای همین هم از حرف عمو دردش آمد. صدایش را یک پرده نازک‌تر کرد و گفت، «بی‌قابلیت! جوونی و خوشگلی منو اونایی که باید ببینن، می‌بینن. تا چشم تو هشت تا! هشت تا!»

عمو گفت، «هییه! هییه!»

بعد از روز آخر

من هم می‌خواستم بخندم که قضیه تمام بشود، ولی خنده-ام نگرفت. دلم داشت به هم می‌خورد. من همیشه دلم از بوی مریضخانه به هم می‌خورد - نمی‌دانم چرا. نزدیک بود بالا بیاورم - شکر، ماما و دایی سر رسیدند و رفتیم.

آره، داشتیم می‌گفتم، کفرم در آمد که قرار شد ختم خانه ما باشد. حالا می‌دانی چرا اصلاً باید ختم خانه ما باشد؟ برای اینکه اطاق پذیرایی عمه کوچک است و نمای عمارتش هم سنگ تراورتن نیست. عمو حسین هم یک مأموریت ابکی دارد و با عهد و عیال دور از وطن است. عمو حسینم هم که قلندر و سلندر حرفه‌ای است. خانه و زندگی ندارد، دایم توی هتل زندگی می‌کند.

اصلاً هر وقت من برنامه دارم اگر شده بلا از آسمان می‌بارد و برنامه را به هم می‌زند.

فکر کردم خودم بنشینم و درس بخوانم. ولی ملیحه از صبح زود آمد خانه ما که به ماما کمک کند و من هم شدم ور دستش. عمه فخری هم بعدش رسید که دور من بگردد و تصدق شکل ماه من برود که فصل به فصل برایش سکنجبین خیار ببرم. فرصت نفس کشیدن به من ندادند، چه برسد به درس خواندن. خوش به حال سیمین که آبستن بود و روزهای آخرش - خانه‌اش تخت خوابیده بود.

خانم جانم هم برای ناهار رسید. ناهار را توی اطاق سابق داداش خوردیم، چون میز و صندلی‌های سالن ناهار خوری همه را جمع کرده بودند.

آه - اطاق خالی هم چقدر زشت است. فقط از ریختن نحس این اطاق‌ها پیدا بود که مرگ و میری پیش آمده است،

وگرنه همه اهل خانه همانقدر سرگرم کارها بودند و هیجان داشتند که شب عقد کنان داداش و ملیحه.

خلاصه‌اش همه روز به مهمانی بازی گذشت و من تا بعد از ظهر نتوانستم لای کتابم را باز کنم. همه‌اش هم دلم شور امتحان روز شنبه را می‌زد.

ناهار که خوردیم شوهر سیمین و دایی اردشیر آمدند. شوهر سیمین در گوش ماما وزی کرد و ماما گفت، «وا - خدا مرگم بده. حالا چه موقعش بود؟ رفته مریضخونه؟»

شوهر سیمین کله‌اش را تکان داد و گفت، «بله دیگه، پا شین بریم.»

ماما از جاش بلند شد ولی گفت، «آخه همیشه ختمو چکارش کنم؟»

شوهر سیمین شانهاش را انداخت بالا. او هم حسابی از دست اوضاع خیط بود. دعا دعا کردم کاری کند مجلس ختم به هم بخورد.

دایی گفت، «بالآخره جانم بچه رو که همیشه همچه وقتی تنها گذاشت، باید مادرش کنارش باشه.»

من با ذوق پرسیدم، «سیمین داره می‌زاده؟»

ماما و دایی و شوهر سیمین همه با هم گفتند، «سیس!»

درست مثل اینکه کلمه زاییدن از زبان من کلمه رکیکی است، هیس و پیس همه بلند شد.

خانم جانم گفت، «اینجا که کارا رو به راهه. ملیحه جان که هست و خانم فخر زمان هم که هستن - هر چی باشه مادر فخر زمان مرده ننه - خودش صاحب عزاست.»

عمه فخری تا وقتی سکنجبین خیار می‌خورد، یادش نبود که در مجلس ختم آدم مهمی است، حالا یکدفعه متوجه

بعد از روز آخر

اهمیتش شد و با صدای خیلی مضحک و مصنوعی گفت،
«بیچاره مادرم.»

من خنده‌ام گرفت. این دفعه همه چپ چپ نگاه کردند.
عمه فخری آب دماغش را کشید بالا و گفت،
«صاحبخونه صاحب عزاست و باید بالای مجلس بنشینه.» ولی
پیدا بود که بدش نمی‌آید فقط خودش آن بالا باشد.

دایی روش را کرد به من و گفت، «خب تو هم بشین
صدر مجلس پهلوی خانم فخر زمان و بشو صاحب عزا.»
هیچ مسئله‌ای نیست که حلتش توی آستین دایی نباشد. از
بس هم ماشاءالله هزار ماشاءالله آدم خیرخواهی است، یک لحظه
هم در رفع مشکلات تأخیر نمی‌کند.

بقیه هم با هم گفتند، «بعله.»
بله دیگر، درست شد. دایی باید حکم صادر کند، بقیه هم
تصدیق کنند. آرزو به دل من ماند که یکبار کسی روی حرف
دایی حرف بزند و به اندازه دایی هم چرند نگوید.

شوهر سیمین گفت، «بریم خانم دیگه - دیر شد.»
ماما معطل نشد و به دو رفت تو اطاقش. من هم پشت
سرش رفتم و پرسیدم، «ماما، یعنی من باید چکار بکنم؟»
ماما از توی گنج‌هاش لباس سفید و سرمه‌ایش را در
آورد و گفت، «همونجا میشینی و تکیون هم نمی‌خوری تا مجلس
تموم شه. یه جفت جوراب بده من.»

گفتم، «لباس سیاتو در میاری؟»
ماما گفت، «اینقدر سؤال بی‌جا نکن بچه - با لباس سیا
که نمی‌رم بالای سر دختره، داره می‌زاد دق می‌کنه. جلو زبونتم
تو اون اطاق بگیر. زیپمو ببند.»
زیپش را کشیدم بالا: «من چه کار کنم؟»

شوهر سیمین از بیرون شنید و گفت، «یعنی چی چه کار کنم؟ ا، ماشاءالله نی‌نی کوچولو که نیستی. خواهرت هم سن تو بود شوهر کرد.»

اولاً بزرگتر بود. ثانیاً تازه یادشان افتاده است. هر وقت این‌ها تصمیم بگیرند، بنده نی‌نی کوچولوام و هر وقت تصمیم بگیرند دختر ترشیده تو خانه مانده. این عادت کنیف شوهر سیمین هم که به همه حرف‌های آدم گوش می‌کند واقعاً آدم را کلافه می‌کند.

خلاصه آن‌ها رفتند و من برگشتم بوی اطاق سابق داداش که از خانم جان بیرسم چکار باید بکنم. داشتند از ختم مردانه حرف می‌زدند، حرفشان را هم که نمی‌شد قطع کرد. دایی گفت، «انصافاً خیلی آبرومند بود. ارفاق‌الدوله بیچاره از اول تا آخر مجلس نشست. اما عجب پیر شده. من چند سال بود ندیده بودمش. مبیّتی هم همینطور.» خانم جان گفت، «آقا مبیّتی خودمون؟ خوب اون سنی داره ننه.»

دایی گفت، «از خاله شازده بزرگتره، نه؟ - باید همسنای شما باشه خانم جون.»

خانم جان روش را کرد به عمه فخری و گفت، «من پاک کر شدم. هیچ چی نمی‌شنوم.»

طفلکی خانم جانم - کریش همیشه مصلحتی است. هر وقت حرف‌هایی می‌زنند که نمی‌خواهد جواب بدهد پاک کر می‌شود. الان چند سال است این کارش است و همیشه هم با تعجب راجع به کریش حرف می‌زند، درست مثل اینکه بخواهد بگوید: «تا چند دقیقه پیش می‌شنیدم ها.»

بعد از روز آخر

بعضی وقت‌ها هم که خودش را می‌زند به کری برای این است که جواب‌هایی بدهد که دلش می‌خواهد بدهد. همچو وقت‌هایی اگر چشمش ببفتد توی چشم من، چشمک می‌زند. خانم جانم ماه است.

دایی همین‌طور یک ریز داشت حرف می‌زد - از یک مشت آدمی هم حرف می‌زد که به نظر من آمد ختم همه شان را همین روزها باید بگذارند.

عمه پرسید، «بالآخره کی وعظ کرد؟»

«آقا بهبهانی.»

عمه با رضایت گفت، «خب، پس بالآخره تونستین

خبرش کنین.»

من هی این پا آن پا می‌شدم که این‌ها یک لحظه حرف نزنند تا تکلیفم را روشن کنم. اما مگر می‌شد؟

دایی به عمه گفت، «بعله - ولی به نظر من لازم نبود حتماً آقا بیاد - نزدیک بود کار خراب شه. همه‌اش تقصیر این حسن هوجیه دیگه. حتماً آقا بیاد! تلفن پشت تلفن تا بالآخره آقا رو گیر آورد. کی؟ لحظه آخر. حتی فرصت نبود بهش بگن کی مرده. آقا نفس زنان که رسید یکسر رفت سر منبر و شروع کرد از سجایای اخلاقی آن مرحوم شمردن. وقتی گفت: "من خودم با اون مرحوم روابط نزدیک و صمیمانه داشتم"، من دیدم رنگ حسن پرید. هر طوری بود به آقا حالی کردیم که نه جانم، کلی که فوت کرده مرحومه مغفوره است و با احدی هم بعد از فوت شوهرش روابط نزدیک و صمیمانه نداشته - حتی با آقا.»

دایی با شکمش می‌خندد. شکمش بالا و پایین رفت. من هم خندیدم، اما عمه فخری چپ‌چپ نگاهم کرد.

دایی گفت، «اگه یه آخوند معمولی ذکر می‌گفت چه فرق می‌کرد جانم؟ نزدیک بود افتضاح بشه.»
من گفتم، «شما که گفتین خیلی آبرومند بود.»
دایی با تغییر گفت، «البته که آبرومند بود - مگه حالا گفتم نبود؟»

یک خورده دلم خنک شد که حرصش را در آوردم. از خانم جان پرسیدم، «من چکار کنم؟»
حالا اگر دایی با شکمش می‌خندد، خانم جان با چین‌های زیر چشم‌هاش می‌خندد. خندید و گفت، «امتحانیت خوب می‌شه ننه.»

وقتی اینطوری می‌خندد، دلم برایش غنچ می‌زند. خودم را برایش لوس کردم و گفتم، «نه خانوم جون - امتحانو که نمی‌گم، ختمو می‌گم.» خوشم می‌آید خودم را برایش لوس کنم.

خانم جان گفت، «هیچ چی ننه - چادرتو سر می‌کنی و صدر مجلس می‌شینی.»

با خوشحالی گفتم، «من که چادر ندارم.»
برای یک لحظه فکر کردم دارم قیصر در می‌روم. «اوا خاک به گورم» ها و «خاک عالم» های خانم جان و عمه هم بیشتر امیوارم کرد. ولی ملیحه خانم، فضول باشی کل، فرمودند، «چادر مادرتو سرت کن.»
خلاصه‌اش گرفتار بودم و چاره نداشتم. چادر ماما را سر کردم.

باید ریختم را می‌دید. حالا ریختم سرم را بخورد، چادر ماما برام دراز بود و هی از کله‌ام سر می‌خورد، سرم را

بعد از روز آخر

از پشت می‌کشید. نوک دو لبه‌اش را با دندانم گرفتم اما خیلی زود ولش کردم: موهای تنم سیخ شد. من اصلاً نمی‌توانم پارچه و کاغذ و لاستیک لای دندانم بگیرم. موهای تنم سیخ سیخ می‌شود. نمی‌دانم بقیه چطوری این کار را می‌کنند. ننه مهری این‌ها را بگو، دایم گوشه چادرش لای دندانش است! وووی! خلاصه‌اش بالای اطاق نشستم. یعنی نشاندم - عین بادمجان پخته.

خیال می‌کنی مشکل همین جا تمام شد؟ به! تازه اول کار بود. آخر من طفلکی چهار زانو هم بلد نیستم بنشینم - دو تا زانوهام مثل دست‌های مترسک سر خرمن سیخ زد بالا. هر چه خواستم روی زمین نگهشان دارم، نشد. زانوهای نوبت به نوبت بالا و پایین می‌رفت. با تقلائی که زیر چادر می‌کردم عین کلاغ سیاهی بودم که پرپر بزند. خلاصه‌اش خیلی قیافه خیطی داشتم. عمه آمد پهلوم نشست و گفت، «وول نخور - چادرتم بکش رو صورتت.»

مگر می‌شد وول نخورم؟ چادرم را هم زیادی روی صورتم کشیدم. بیکر هیچ جا را نمی‌دیدم. هر طوری بود شکاف باریک بین دو لبه چادر را جلو یکی از چشم‌هام گذاشتم و به در خیره شدم.

دانه دانه آمدند. زن‌های عجیب و غریبی که من هیچ وقت ندیده بودم. فقط تک و توکی را بینشان می‌شناختم. هر کس می‌آمد همان پایین در می‌نشست. دور و بر من و عمه و خانم جانم خالی خالی بود، دم در غلغله.

ملیحه داشت خودش را هلاک می‌کرد که جمعیت بالاتر برود، ولی به هر کی می‌گفت، «بفرمایید بالا» می‌گفت، «نخیر، اختیار دارین، اونجا خیلی بالاست!»

ولی خلاصه بقیه جاها هم پر شد. یعنی آن نیم دایره اطاق را که من می‌دیدم پر شد. و تا پر شد عمه یک جیغ خیلی بلند کشید.

من فکر کردم زنیور گزیدش و چادرم را با وحشت عقب زدم و گفتم، «چی شد عمه؟»

عمه خیلی اوقاتش از دستم تلخ شد. چون دورخیز کرده بود که گریه کند و من با سؤال بی‌موقعم اوضاع را حسابی به هم زدم. یک لحظه طول کشید تا عمه دوباره توانست خودش را جمع و جور کند. این دفعه دو سه تا جیغ پشت سر هم کشید و بعد «اوهو اوهو»ش شروع شد.

من حتم کردم الان همه می‌فهمند عمه دارد دروغی گریه می‌کند. دست عمه را تکان دادم و گفتم، «عمه فخری نکنین، همه می‌فهمن، بده.»

عمه از آن نگاه‌هایی بهم کرد که بعضی وقت‌ها مادر ملیحه به آدم می‌کند - آدم دلش می‌خواهد سوسک بشود بچسبید به دیوار. دستم را هم از روی دستش تکاند و به «اوهو اوهو»ش ادامه داد - این دفعه خیلی هم ماهرانه. حسابی راه افتاده بود. بعد از هر «اوهو» یک چیزی هم می‌گفت: «وای بی‌پناه شدم!»، «وای بی‌همه کس شدم!»

من از خجالت کار عمه دلم می‌خواست به صورت هیچ کس نگاه نکنم، اما زیر چشمی‌دیدم همه جمعیت با آهنگ «اوهو اوهو»ی عمه فخری تنه‌ها را به راست و چپ و جلو و عقب

بعد از روز آخر

تکان می‌دهند. نزدیک بود بترکم. از همه بدتر چشم افتاد تو چشم مهری که با مادرش میان عزاداران محترم نشسته بود. عمه محکم زد روی زانوش و من از صدای شرقش مثل ترقه جستم. خندهام اول بندآمد ولی بعد شدیدتر شد. هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. آن وقت‌ها وقتی خندهام می‌گرفت شستم را نگاه می‌کردم، خنده بند می‌آمد. تازگی‌ها هر وقت این کار را می‌کنم یاد شست مژی می‌افتم. شست مژی را که دیده‌ای؟ عین کله منصور خان تو سری خورده است. خلاصه‌اش این حيله کار را خراب‌تر کرد که بهتر نکرد.

می‌خواستم به مهری نگاه نکنم ولی نمی‌شد. خوب به موقع یاد چادرم افتادم - از وقتی عمه فخری اولین جیغش را کشید سر شانهام افتاده بود. کشیدمش روی سرم و آن زیر راحت خنده‌هام را کردم. فکر کردم: نکند بقیه فکر کنند دارم گریه می‌کنم؟ همین خندهام را بند آورد. چون آن وقت من هم می‌شدم مثل عمه دیگر. و راستش هیچ دلم نمی‌خواست مثل عمه باشم. تو می‌خواستی؟ هیچ کی نمی‌خواهد.

زیر چادر عرق کرده بودم و پاهام خواب رفته بود. از لای چادر مهری را نگاه کردم. دیدم او هم دارد نگاه می‌کند. اول فقط با حرکت دهنم پرسیدم، «درس خوندی؟» با کله‌اش پرسید، «چی؟»

با صدای خفه‌ای گفتم، «شیمی؟ شیمی حاضر کردی؟» نفهمیدم چی گفت، چون ملیحه داشت جلو خانم ارفاق-الدوله قلیان می‌گذاشت و جلو مهری را گرفت و دیگر نمی‌دیدمش. سرک کشیدم که گیرش بیاورم، عمه سقلمهام زد.

خواستم یک کاری بکنم که حرص عمه را در بیاورم، بعد گفتم
ولش کن.

یکی از دختر عمه ها یا دختر دایی های دسته دیزی
ماما که پهلوی من نشسته بود قهوه اش را هورت کشید. من اول
خیال کردم خوابش برده، خرناس می کشد. نمی دانم چرا هر
کاری خنده ام می انداخت. باز هم نزدیک بود، اما دیدم چند نفر
رو به روی من دارند گریه می کنند. این ها راستی راستی گریه
می کردند - و با چنان رضایتی هم گریه می کردند که آدم
حسرتشان را می خورد. درست مثل این که دارند از کارشان
کیف می کنند.

یک خانم که عین به کرمو بود - سیل هم داشت - با
خاله شازده حرف می زد. خاله شازده هم به طرف به کرمو خم
شده بود و چنان با دقت گوش می داد که به نظرم آمد آن نصف
کله اش فقط یک گوش گنده است. حرفشان را نمی شنیدم.
دو نفر هم دست راستم داشتند حرف می زدند که من
نمی دیدمشان. یکیشان گفت، «نه؟ جون من؟ اونوقت دختره چی
کرد؟»

دومی گفت، «یه پاچه ورمالیده ایه که نگو. پسره رو
چنان عاصی کرده که داره می گیرش - د همینو می گفتم هفته
دیگه عروسی داریم. منتها عروس خانم...»
عمه باز جیغ کشید، باقیش را نشنیدم.
یکی هم داشت از کلاه دوز می گفت که نفهمیدم چی
گفت.

غیر از چند نفری که داشتند از گریه کردنشان کیف
می کردند، بقیه دوتا دوتا با هم پیچ داشتند. ولی هر کاری
می کردند جنبانند تن یادشان نمی رفت. اطاق عین یک صحنه

بعد از روز آخر

از فیلم زندگی پنگوئن ها بود که چند وقت پیش با رخسار و برادرش دیده بودم.

آخونده هم داشت از توی راهرو هی قرآن و نوحه و از این چیزها می خواند. آدم دلش می گرفت. دلم برای آخونده هم سوخت - هیچ کس به داد و فریادش گوش نمی داد.

اطاق مثل جهنم گرم بود. جمعیت کم نمی شد که هیچ، دم به دم هم زیاد می شد. اینقدر مجلس طولانی شد که فکر کردم هیچ وقت تمام نمی شود. ولی تمام شد. یعنی آخونده تمامش کرد. یک دفعه نوحه خوانیش قطع شد و چند تا شعار به فارسی داد که ما فهمیدیم و جلسه از رسمیت افتاد. دسته دسته پا شدند و رفتند و اطاق یک دفعه خلوت شد. فقط چندتا از قوم و خویش-هایی که می شناختم ماندند.

از خانم جانم پرسیدم، «حالا می تونم برم؟»

خانم جان گفت، «برو ننه - برو یه آبی به سر و روت

بزن.»

خواستم بگویم که من گریه نکردم ها، خانم جان بهم

چشمک زد.

پام خواب رفته بود و می لنگیدم. جلو در که رسیدم،

دختر ارفاق الدوله به عمه فخری گفت، «خیلی مجلس ختم خوبی

شد. گرم گرم شد. شمام که حسابی آبرو داری کردین.»

خاله شازده گفت، «چه زبونی گرفتی مادر - ماشالات

باشه!»

عمه قیافه ای به خودش گرفت، یعنی: این که قابل

نداشت.

رفتم پایین.

مهشید امیرشاهی

دایی پرسید، «چطور بود؟»
آدمم بگویم، «خیلی آبرومند بود»،
گفتم، «خیلی خوش گذشت»!

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

بعد از روز آخر

آغا سلطان کرمانشاهی

وقتی ممه شروع به حرف زدن می‌کند، دیگر فایده ندارد. کتاب را باید کنار گذاشت و باید شنید. حتی فایده ندارد که بگویی: «حرف نزن» - چون نمی‌شنود. اصلاً نمی‌شنود. مگر داد بزنی. چند بار داد بزنی تا حنجره‌ات بخراشد. آنوقت می‌پرسد، «هه؟ با منی رو لگم¹؟»

سرت را چند بار تکان می‌دهی و ممه ابروهای شکل هشتتس را بالا می‌برد و چشم‌های کم سوی آبکیش را به صورتت می‌دوزد و می‌گوید، «چه گفتی کورپکم²؟ دردت به جگرم با م بودی؟»

و فایده ندارد بگویی، «آره» - چون نمی‌شنود و می‌خواهد بشنود و یاد زمانی می‌کند که می‌شنید: «هی هی هی! خوشا به حال او روزا. او روزا که م مَسّ و چاق بودم. گرگ بودم. می‌گرفتمت بغل، می‌بردمت ایور اوور. قزوین که بودیم، شازه به نورصبا میگف: تو بگیرش بغل. به م میگف: تو برو

¹ بچه کوچکم
² بچه بچه ام

زیر کرسی بخواب که قوآت داشته باشی بچم نگداری. آی شازه یادت به خیر! آی خانم یادت به خیر! ... اول که زن داییم بشیم گف: برو خانه مدیل عموم بمان، گفتم: ووی ووی م مترسم. مدیل عموم آجان داره قاچاق گیره، م والله مترسم. زن داییم گف: خُبّه خُبّه آغا سلطان، جگرت بیا پایین، چه شیتی! ... یه شعری بود برا رییس قاچاق، کرمانشانیآ تو کرمانشا می- خواندن.»

آهنگ تصنیف در خاطرت هست و با نگاه ممه را تشویق می‌کنی که شعر را بخواند و ممه بی‌صدا می‌خندد و می- خواند:

«چی مَه خانه قی کنگر بکنم
دو تا سوار هات وَهَنِم³ - ... نه یادم رفته.»
و از نو شروع می‌کند:
«چی مَه خانه قی قاچاقی بارم
رییس قاچاق هات وَهَنِم
گفتم م عروس بالاونم
دت کدخدای نوذر ونم
آی تو دس نیه به سرونم
خُم هلسیم شؤالم کنم⁴.»

می‌دانی که این همه شعر نیست، چون یادت هست که طولانی تر بود. ولی از شنیدنش یاد شب‌هایی می‌افتی که ممه برایت می‌خواند و خوابت می‌کرد و خوشحال می‌شوی.

³ می‌رفتم خانقین کنگر بکنم

⁴ می‌رفتم خانقین با بار قاچاق / رئیس قاچاق دنبالم کرد/ گفتم من عروس ده بالام/ دختر کدخدای نو درون/ ای تو دست به روسریم نزن/ تا خودم شلوارم را در بیاورم.

بعد از روز آخر

ممه باز بی‌صدا می‌خندد و می‌گوید، «یادِم رفته. برا رییس قاچاق مخواندن. آقام قاچاقچیا رَ می‌گرف. زن داییم من برد خدمت خانم. به ای شاه چراغ، تا از پله‌ها آمد پایین - شکمش پر بود⁵ - محبتش افتاد به دلِم. به زن داییم گفتم: ممانم ... زن داییم یادت میا خانم؟»

زن دایی یادت می‌آید - نه آن وقتی که ممه را آورد «خدمت خانم»، چون آن موقع «شکم» خانم به خاطر تو «پر» بود؛ ولی زن دایی یادت می‌آید چون بعدها هم می‌آمد و پیراهن-های خواب و زیرپوش‌ها و تنکه‌ها و پرده‌ها را می‌دوخت. حتی یادت می‌آید که اسمش خاور خانم بود و دو دختر داشت و شوهرش کفاش بود - و سرت را تکان می‌دهی که ممه ببیند و کتاب را روی پایت جا به جا می‌کنی.

ممه لبش را جمع می‌کند که تأثرش را نشان بدهد و می‌گوید، «نُج! مرد! شوهر پدری ام رف زیر ماشین. خَرّه به سر⁶، چش نداشت ماشین بیته!»

و تو می‌خندی و ممه می‌بیند و می‌خندد، با صدای دو رگه‌ای که شبیه سرفه آدم‌های سیگاری است. اما می‌دانی که ممه هیچ وقت سیگار نکشیده است. فقط یک وقتی قلیان می‌کشید - و به سیگارت پک محکمی می‌زنی و می‌دانی که ممه می‌گوید، «نکش رولکم. سینت خراب میشه. مَ قیلان می‌کشیدم. وقتی خبر عزیزم آمد. اول برام نوش ناخوشم. خانم کاغذ خواند. به کرمانشا برا دکتر ارسطا نوش عزیز ببرش مریضخانه. خانم خدا عمرش بده، فکر همه بود.»

⁵ آبیستن بود

⁶ لجن به سر، خاک بر سر

و تو نمی‌دانی دکتر ارسطا، ارسطاست یا ارسطو و هیچ وقت یادت نمی‌ماند که از مادر بپرسی. حالا دیگر می‌خواهی که بقیه قصه را بشنوی؛ با اینکه مکرر شنیده‌ای، با اینکه می‌دانی کمک‌های دکتر ارسطا یا ارسطو فایده نداشته است، با اینکه می‌دانی عزیزالله مرده است. کتاب را می‌بندی و کنار می‌گذاری.

ممه می‌بیند که سراپا گوشی و می‌گوید، «خانم من فرساده‌ام. رفتنم مریضخانه ... خانم، به ای شاه چراغ، دو لگن جراحی و آب! پلوش آب آورده بود. اما هنوز بدبختیم عمرش نداده بود شما. خُش گف برو پیش خانم، مَم کُج مِشَم. مَم آمدم تران. بعد کاغذ رسید. مَم دیدم خانم گریه مکنه او مخوانه. گفتیم: ای وای، بُوام⁷ بسوزّه، چیه؟ به آغا سلطان بگو. به ممت بگو. نگف. گفتیم: مَیه مَم نامحرمم؟ .. علامحسین بشم⁸ گف. کاغذ خوانده بود. گف: ننه، داشیم مُرده که خانم گریه مکنه. گفتیم: ووی جگرت بیا پایین - نگو. گف: والله داشیم ایطو شده.»

و به نظرت می‌آید که دکتر ارسطا یا ارسطو بی‌عرضه بوده؛ به نظرت می‌آید اگر عزیزالله تهران بود و کرمانشاه نبود خوب می‌شد و نمی‌مرد.

ممه سرش را چند بار بالا و پایین می‌برد و می‌گوید، «او بدبختیم همه مخواستن. ایران مگف کاش مَم مرده بودم، عزیز مرده بود. ایران هنو هسش. کرمانشاس.» باز لبش را به علامت تأثر جمع می‌کند و آه می‌کشد و می‌گوید، «نُچ، خانم ایران بش⁹ عزیز گرف. دو شب مانده بود از کرمانشا را بیفتیم،

⁷ پدرم

⁸ به من

⁹ برای

بعد از روز آخر

خانم گف: حالا ما مریم، تو دیه نیسی، خُ عزیز زن مِخواد. برو دختری بَشیش عقد کن. گفتم: ووی ووی مَ نمیتانم. خانم او بدبختِم خواس، بَشیش گف: عزیز، کیه مِخوای بَشیت بگیرم؟ گف: ایران که میا خیاطی می بَره. خانم به مَ گف: با خاور خانم مری سراغ ای ایران. به حسن آقام مگی یه من برنج بار بذاره او مرغ، او عقدش مکنی. مَ جارو پاروشن کردم، حسن آقا غذاشن بار کرد. فرداهش ما کشیدیم برا تبریز. یتیمام گذاشتم کرماشنا و دنبال تو را افتادم. بلقیس خُ فرساده بودم خانه شوهر. نعمتم در دکان سیگار فروشی داشی حبیبش بود. غلامحسینم خانم باشیمان آورد - هشت سالش بود. خانم فرسادهش اکابر. تاریک روشن مزف. خانم باشم دعوا مکرد مگف: باز بچه ر گسنه فرسادی رف؟ مگفتم: ووی دربند نباش خانم، اوجا یه چیزی مخوراه... حبیب تو ندیدی خانم - از هووم بود، اما خُ م بزرگش کریم. هووم شیت¹⁰ بود.»

منتظر می مانی که ممه دو کلمه هم از بلقیس بگوید. چون تو بلقیس، دختر ممه را هم ندیده ای، ولی ممه هیچ نمی گوید. تو می دانی که بلقیس هم مثل عزیز در خیلی بچگی تو مرده است و همیشه تعجب می کنی که ممه از بلقیس کم یاد می کند. فقط گاه به عروسیش گاه به مرگش - بی شادی، بی اشک، بی آه - اشاره می کند. نعمت و غلامحسین را به اندازه خود ممه می شناسی. غلامحسین تو را به مدرسه برده و آورده است و نعمت را بیمارستان خوابانده ای که تریاکش را ترک کند. بچه های غلامحسین به تو می گویند عمه و نعمت اصلاً زن نگرفته است.

¹⁰ خل

ممه هنوز دارد حرف می‌زند. می‌گوید، «تبریز چند ما ماندیم. حسن آقا باشیمان نیامد. خانم پیش گف: با ما میای؟ گف: نه مرم پیش مادرم. زن داییم به م گف: خانم زی اسپان¹¹، مره سفر، باشش مری؟ گفتم: ای وای مرم.»
چند بار به صدای بلند می‌پرسی، «پس حسن کی دوباره پیش ما برگشت؟»

و ممه می‌گوید، «هه؟ با منی رولکم؟» موهایش را پشت گوشش می‌زند شاید بشنود و تو یکبار دیگر فریاد می‌زنی و سؤال را تکرار می‌کنی. ممه با نومییدی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید، «ممت دیه پیر شده. قوزش در آمده.»
و تو، همه محبتی را که در دلت به ممه داری، توی چشمت می‌ریزی و به قوز پشت ممه نگاه می‌کنی و از سؤال چشم می‌پوشی و به خودت وعده می‌دهی که از خود حسن یا مادر پرسی، و با اشاره سر به ممه می‌گویی، «فکرش را نکن - نه فکر سؤالی را که کردم، نه فکر قوز پشتت را - حرفت را بزن.»

و ممه با ذوق می‌گوید، «م رفتم. حسن آقا نیامد. رف کربلا. پیش ننش. هار شده بود - والله! نه والله، هار نبود. حیا داش. بعد از ظهر زیر یه کرسی مرفتم. با شوال می‌نشس و پا میشد. پاشش م ندیدم - هرگز.»
و تو با لبخند معنی داری به ممه می‌گویی، «ای کلک! حیا حسن چندان هم باب دندانن نبود. بدت نمی‌آمد لاسی باهت می‌زد!»

¹¹ زانو، تازه زاییده

بعد از روز آخر

ممه می‌ببند و بی‌صدا می‌خندد و می‌گوید، «خُ مَ چاق و مَس بودم. جوان بودم. اما آیمای او روز حیا داشن. مته حالا که نبود کورپِکم. آیمای حالا همه‌شان هازن. ای همه آیم از زیر دس مَ رد شد، مته آیمای حالا ندیدم. ووی ووی ووی! آیمَ مِخورن! پدر آیمَ مِگن! ای اسمال حیا نداره - چرت چرت چرت، میا و مره، سلامم نمیده - ووی! دیدی؟ چنی هازه! چنی رو داره! خانش بزمه¹²! چنی مِخوره! در و بان وان - هرچه بخواد مِخوره و مِبره!» و سرش را تکان می‌دهد که نشان بدهد خانم خانه باید قفل و بند داشته باشد و تو آه می‌کشی که ممه ببیند حوصله شنیدن شکایاتش را از مستخدم‌ها نداری و کتابت را نگاه می‌کنی.

ممه حرفش را تعدیل می‌کنی می‌گویی، «خُ بخوره، جوان. تُم چه کنی - لابدی رولکم - آیم مخوای. ای از او کلفته که داشتی خُ بهتره، چه بود او زبیده!»

می‌گویی، «زبیده نبود، صغری بود.»

ممه نمی‌شنود و می‌گوید، «هه؟ آری، زبیده - همو که چارقِد و جوراب ابریشمی رَ برد و رف.»

و تو مطمئن می‌شوی که مقصودش صغری است، ولی اصرار نمی‌کنی. و ممه می‌گوید، «خَرّه به سر، به مَ مگف: خانم موای پاش چه مماله؟ گفتم: ووی جگرت بیا پایین! خانم کی مو داش! تو تخم مورچه بمال تا دیه در نیا. خَرّه به سر! خُ درم بود.»

اخم‌ها را در هم می‌کشی که ممه صحبت را عوض کند و آرزو می‌کنی کاش ممه می‌گذاشت بقیه دزدیشان را بکنند و

¹² خانه اش خراب شود

دایم فکر خودش و خلق تو را پریشان نمی‌کرد و باز با کتابت تهدیدش می‌کنی. ممه برای اینکه دلت را به دست بیاورد، می‌گوید، «خانیم یه وقتی کلفت دزّی داش. مَم مگفتم: خانیم، والله ای دزّ. خانیم مگف: ووی آغا سلطان، تو هممه ر دز مکنی. مگفتم: والله دزّ. تا یه رو خانیم دید کبری مرّه او از جیبش روغن چک چک مچگه! مَن خواس، گف: ووی آغا سلطان - تو جیب کبری چیه که مرّه و مچگه؟ مَم دیدم کشک بادمجان لای نان! خانش پُرّمه، نکرده بود تو قزان بیره!»

سیگار تازه‌ای روشن می‌کنی و راحت تر روی صندلی می‌نشینی که به حرف‌های ممه گوش کنی.

ممه می‌گوید، «نکش رولکم - چنی سیگار! سینت خراب میشه. وقتی او بدبختیم عمرش داد شما، مَم قیلان کشیدیم. خانیم، روزی ده تا! به ای شاه چراغ، گریه می‌کردم او می‌کشیدیم. خانیم یه رو قیلان انداخ نور. گف: بسنه دیه، چنی هاری! چنی رو داری! هی هی هی، خانیم یادت به خیر! آی خانیم، کاش ملوچی¹³ بودم بالای سرت خانیم!... تا تو بزرگ نشدی، مَم کفش مشکی پا نکردم. خانیم مگف: نه! بچم بغلشه، مشکی نپوشه.» و تو فلسفه این کار را نمی‌فهمی و باز یادت می‌رود که از مادر بپرسی.

«خانیم باشم مرف بازار، بَشم مخمل چشم خروسی مخرید با کفش قهوه‌ای و روپوش سفید.» ابروهایش را با ذوق بالا می‌برد و می‌گوید، «هنو روپوش سفیدت دارم. آخری ر دارم.» و می‌خواهد پایش را زیرش جا به جا بکند و از درد ناله می‌کند.

¹³ گنجشکی

بعد از روز آخر

و تو روپوش پرستاری ممه را، که دیگر سفید نیست و زرد است، ته صندوق ممه دیده‌ای و نمی‌دانی مخمل چشم خروسی چیست، ولی فایده‌ای ندارد از ممه پرسی.

ممه می‌گوید، «تبریز که بودیم، تَنْ 14 بغل کردم بردم خانه خالم. خالم تبریز بود. ما که وارد شدیم برامان سینی توت دادن. حاج آقا داد مجید آقا آورد. مَ تَنْ بغل گرفتم و بردم. شیر دختر خالم خوردی. دختر خالم زی اسپان بود، بَشِت شیر داد. خانم گفت: باشه - میه شیر دختر خالت بده؟ نه والله خوبه.»

می‌دانی که خاله ممه زن یک حاجی تبریزی بود و دختر خاله‌اش زن یک تاجر محترم است. همیشه تأسف خورده- ای که چرا ممه زن حاجی یا تاجر محترمی نشده است که حالا سر خانه و زندگی خودش باشد و به جای تو بچه‌های خودش کنارش باشند. فکر می‌کنی اگر ممه زن تاجر محترمی بود، شاید بلقیس عزیز بود و عزیزالله نمی‌مرد؛ شاید پا و پهلوهای ممه درد نمی‌کرد ... ولی می‌دانی که دختر خاله ممه هم داغ دیده است و پا درد و کمر درد دارد.

ممه می‌گوید، «از تبریز زود کشیدیم 15. مَ آبغره جوشانده بودم، گُت پخته بودم. خانم گفت: بذارشان و بریم. گفتیم: ووی میه مثنه؟ همه ر شبانه کردم تو بطری درشان بَسَم - همه ر بردیم و رفتیم.»

تو می‌خندی برای اینکه به ممه نشان بدهی حفظ اموال خانواده برایت اهمیتی ندارد و کار ممه کار عبثی بوده است. ممه می‌بیند و برایت ناز می‌کند و می‌گوید، «به مَ می‌خندی؟»

14 ترا

15 رفتیم یا اسباب کشی کردیم

ریشخیم مکنی؟» و خودش هم می‌خندد و می‌گوید، «بش خانیم که مکفتم مخندید - ریشخیم مکرد. تو خیال کُ خانیمی. همه کارت به او رفته - نشس و برخاست، حرف زدنت - خیال کُ خانیمی. خانیم همی‌جفت تو حرف مزد، همه گوش مکردن. یه رو خراسان تو اداره سرهنگ ...»

این را قبلاً نشنیده‌ای. می‌پرسی، «کجا؟» بعد متوجه می‌شوی مقصود ممه چیست و می‌پرسی، «اداره فرهنگ؟»

و ممه می‌گوید، «هه؟ آری، اداره سرهنگ، خانم پاشد و نقط کرد. همه دس زدن. او روزا مردم دور هم جم میشدن، کر میسیون و ای چیزا که نبود.»

لازم نیست بررسی «چی؟»، چون می‌دانی که ممه به تلویزیون می‌گوید کر میسیون - همانطور که می‌دانی به رادیو می‌گوید رادیول و به پیسی می‌گوید فیستی.

ممه می‌گوید، «خراسان خوب جایی بود والله - خوب. از تبریز کشیدیم برا خراسان. از خراسان کشیدیم برا اصفهان. ای والله خوشا به حال او روزا. سیر و سیاحتا کردم رولکم، شهرها رفتم، گرتشا کردم، خوش دنیا بودم. اما زحمت تَنم خیلی کشیدم. خیلی خیلی. کو به کو منزل به منزل باشت آدم. هف عصای پولادی، هف کفش آهنی بشت پاره کردم. هی هی رولکم، تو کی قدر ممت مدانی؟ ... چرا والله، تَنم مدانی.» و آه می‌کشد و پهلوهایش درد می‌گیرد و می‌گوید، «اینام درد مکنه. نفس که مکشم درد مکنه. دکتر بشم گف: آسفیری بخور و نمک میوه. خانم، مری بازار بشم بگیر.»

به ذهنت می‌سپری که یادت بماند آسپیرین و نمک میوه بخری و سرت را تکان می‌دهی که ممه ببیند برایش می‌خری.

بعد از روز آخر

ممه می‌گوید، «آری والله بگیر کورِ یکم. تو دلم
مجوشه.» به پهلوهایش دست می‌کشد، «اینم درد مگیره. دیه
پیر شدم ... ده تا آسفیری و نمک میوه.»
به صورت چروکیده‌اش و پشت برآمده‌اش نگاه می‌کنی
و از اینکه گاه حوصله‌ات از دستش سر می‌رود یا اوقات تلخ
می‌شود، خجالت می‌کنی. دلت می‌خواست در قدرتت بود و
دوباره جوانش می‌کردی، ولی تنها کاری که می‌توانی بکنی این
است که سرت را باز تکان بدهی و به رویش بخندی و
اطمینانش بدهی که برایش دوا می‌خری.
ممه هم می‌خندد، با صدای سرفه‌ایش، و می‌گوید، «به م
مخندی؟ ... چمدانم، بیستا آسفیری و نمک میوه.»
و تو می‌دانی که پیری ممه را اسپیرین و نمک میوه
علاج نمی‌کند. وحس گنگی که از خیلی بچگی دلت را به درد
آورده و به وحشتت انداخته است، حالا روشن و واضح وجودت
را پر می‌کند: یکی از این روزها، وقتی بیدار می‌شوی، ممه
دیگر نیست.

آخر تعزیه

سال دمپختکی بود، یا شاید سال بعد از دمپختکی، که سر و کله ابول در محله پارک پیدا شد و دکان خالی را که سه باب پایین تر از بقالی ابول کوسه بود خرید و سبزی فروشی و میوه فروشی باز کرد.

کل ابول آدم نسبتاً تنومندی بود که قبای کرباس آبی می- پوشید و روی کمرش شال سفید می بست. موهای پاشنه نخواب جوگندمیش را حنا می گذاشت. کله اش با موهای سرخ و سیاهش عین کماجدان مسی دود زده ای بود. پای راستش تا مچ بیشتر نداشت و استخوان خشکیده مچ به یک قوطی آهن سفید ختم می- شد. قوطی آهنی یک استوانه فلزی بود و مچ پای ابول، که عین درخت مو سوخته بود، تویش فرو رفته بود. کهنه و مچ پیچی که دور این پا می بست تا قالب قوطی بشود، مثل دخیلی که به درخت بسته باشند، از کنار قوطی بیرون زده بود، و نخی که قوطی را به ساق وصل می کرد، مثل ساقه پیچک به مچ می- پیچید و بالا می رفت و معلوم نبود به کجا ختم می شود.

بعد از روز آخر

هیئت کل ابول از دقیقه اول نظر بچه‌های محله پارک امین الدوله را گرفت. سنجاق کردن چادر زن‌ها جلو نانوائی و قصابی دیگر کهنه شده بود و از وقتی هم که حسن سیلاخوری - دست به سیخ نانوائی پایین - مرد، بچه‌های محله پارک جز هالو اسماعیل و ابول کوسه کسی را نداشتند که سر به سرش بگذارند.

هالو اسماعیل را خوب می‌شد اذیت کرد؛ مخصوصاً از موقعی که چشم‌هایش نمی‌دید و دایم توی کوچه‌ها پلاس بود. چو انداخته بودند که هر کس به هالو اسماعیل انگشت برساند زلزله می‌آید. اسمش شده بود هالو زلزله و بچه‌ها دایم دوره‌اش می‌کردند تا صحت این مطلب را امتحان کنند.

تا وقتی هالو توی سنگگی روی پارک بته گذار بود، فقط موقع رفتن سر کار و برگشتن دم چک بچه‌ها می‌افتاد و بچه‌ها فرصت انگولک کردنش را داشتند؛ ولی از وقتی که چشم‌هایش از بته گذاری آتش‌گز شده بود و توی خیابان‌ها کهنه چینی می‌کرد، بیشتر دم پر بچه‌های محل بود.

هالو بچه‌ها را تا به نیم متریش نمی‌رسیدند نمی‌دید، و وقتی می‌دید دیگر برای اینکه فرار کند دیر شده بود. اگر برخوردش با بچه‌ها نزدیک خانه ننه تقی، بیوه ملا علی، بود به دالان آن خانه پناه می‌برد، وگرنه با چشم‌های کور مکوریش دنبال دیواری می‌گشت که خودش را به آن بچسباند. وقتی پشتش به دیوار می‌چسبید و می‌دانست دست بچه‌ها به او نمی‌رسد، یا توی آستانه خانه ننه تقی بود و اطمینان داشت از حمایت ننه تقی برخوردار می‌شود، فحش همیشگیش را می‌داد: «کف دس بوات ریم که نارنج قیامتش بو.»

ننه تقی در خانه را پشت هالو می‌بست و هالو را می‌نشاند کنار گهواره تقی و می‌گفت، «مواظب تقیه باش تا من رختا رو آب می‌کشم - آی خیر ببینی هالو اسمال.» یا اینکه، «خوب شد اومدی هالو - تا من کهنه بچه رو عوض می‌کنم این چند تا سطل آب حوضو بکش دستت درد نکنه.» و به هر بهانه‌ای بود هالو را آنقدر توی خانه نگه می‌داشت که بچه‌ها نومید می‌شدند و می‌رفتند.

می‌رفتند و جلو دکان بقالی ابول کوسه که می‌رسیدند دسته جمعی می‌خواندند:

نون و پنیر و پونه!

کل ابول! گشمنونه!

«کل ابول» را با صدای بم تر می‌خواندند. ابول کوسه هم پشت پیشخوان دکانش می‌نشست و بچه‌ها را طوری نگاه می‌کرد که انگار از توی شیشه بیرون را تماشا می‌کند و قضایا هم به او مربوط نیست - فقط تسبیح یسرش را تندتر می‌گرداند. بچه‌ها ابول کوسه را بیش از این آزار نمی‌دادند، چون اولاً دکانش اینقدر کثیف بود که هیچ کدام رغبت ناخنک زدن به خوراکی‌ها را نداشتند: سینی شیر برنجش از مگس سیاه بود و نخودچیش بوی نا می‌داد و از آلو و آلبالو خشک‌ه‌اش هسته مانده بود و کرم؛ ثانیاً علم و کتل عزاداری و سینه زنی دسته دروازه شمیران توی دکانش بود و همه حرمت پاتوق داریش را داشتند. بعد دیگر بچه‌ها کاری نداشتند بکنند. پخش و پلا می‌شدند - کوچک‌ترها الک دولک و چلتوپ و علی میگه زو بازی می‌کردند و بزرگ‌ترها قاپ سر پا بلند می‌شدند و بزرگ‌تر از آنها سه قاپ می‌ریختند.

بعد از روز آخر

تا وقتی حسن سیلاخوری، دست به سیخ نانوائی پایین، زنده بود روزها خوش‌تر می‌گذشت. سر به سر گذاشتن با حسن سیلاخوری از انگولک کردن هالو زلزله بیشتر کیف داشت - چون حسن عصبی و غرغرو بود و زود آتشی می‌شد، فحش‌هایش هم از فحش هالو متنوع‌تر و آبدارتر بود. بچه‌ها به سیخ نانوائیش سقز می‌چسبانند - درست به آن قسمت از سیخ که از توی کهنه کف دست چپ حسن رد می‌شد - و مطمئن بودند که زیر نور پیه سوز نانوائی حسن سیلاخوری سقز را نمی‌بیند.

حسن سقز را نمی‌دید و بی‌خبر از همه جا جلو تنور می‌ایستاد - ته سیخ توی دست راستش و کمرکش سیخ روی کهنه کف دست چپش - با حرکات ضربی‌تنش را عقب می‌برد و لنگرش را روی یک پا می‌داد و به تنور حمله می‌کرد و ریگ‌ها را می‌درید که خوب داغ شود. دو دفعه که توی تنور پورش می‌برد، سیخ داغ می‌شد و سقز آب می‌شد و کهنه به آن می‌چسبید و با حرکت سوم، کهنه هم با نوک سیخ توی تنور می‌رفت و سیخ کف دست حسن را می‌سوزاند. دادش هوا می‌رفت و به زمین و زمان ز محنت و بد و بیراه می‌گفت. طوری و رجه و رجه می‌کرد انگار کف پایش سوخته است. بچه‌ها با اولین دادش در می‌رفتند و پشت درخت‌ها و توی طاق نماهای سقاخانه رو به رو قایم می‌شدند و جلز و ولز زدن حسن را تماشا می‌کردند و می‌خندیدند.

حسن سیلاخوری هم تلافی آزار بچه‌ها را سر بابا ننه - هایی که برای خرید نان می‌آمدند در می‌آورد - آنقدر توی گرمای تابستان و سرمای زمستان معطلشان می‌کرد که مجبور می‌شدند از نان‌های بیات روی منبر بخرند و خودشان را از شر کج خلقی حسن سیلاخوری نجات بدهند.

هیچ کس از غضب حسن سیلاخوری در امان نبود، حتی آن‌هایی که بچه نداشتند یا بچه‌های کوچکی داشتند که هنوز پا نگرفته بودند که توی محله پخش و پلا باشند و سر به سر حسن بگذارند. بارها پیش می‌آمد که مثلاً ننه تقی، بچه به بغل، ساعت‌ها توی نانوايي دست به سینه حسن می‌ایستاد تا بالآخره حسن با اخم و تخم و غر و لند یک دانه نان جلوش پرت کند. این جور مواقع هالو زلزله به داد ننه تقی می‌رسید - یا تقی را بغل می‌کرد که بارش سبک بشود، یا چون یک وقتی بته گذار نانوايي بود و با پزنده و نان درآر آشنایی داشت، می‌رفت تو و نان برشته‌ای برای ننه تقی می‌خرید.

اما حسن سیلاخوری از بس عرق گشمش خورد و پای تنور جوش زد مرد - و گرچه اهل محل از شر ترش رویی- هایش خلاص شدند، ولی بچه‌ها سرگرمیشان کم شد - چون آن‌ها ماندند و هالو زلزله و ابول کوسه - تازه ابول کوسه هم پای چندان خوبی نبود. بنابراین حضور کل ابول تازه با آن هیئت، بچه‌ها را به فکر سرگرمی‌های تازه انداخت.

بچه‌ها اول کاری که کردند، اسم کل ابول را گذاشتند ابول پاقوطی. این اسم به سرعت برق توی محله پارک دهن به دهن گشت و سجل احوال تازه وارد صادر شد، و هر بچه‌ای یک شاخه درخت را کند و عصا کرد و یک بادیه مسی از توی آشپزخانه یا یک قوطی خالی سوهان قم از سطل خاکروبه کش رفت و بازار پاقوطی بازی گرم شد. بعد - یعنی همان روز اولی که ابول پاقوطی کارهایش را راس و ریس کرد و تخته- های دکان را برداشت و آن را آب و جارو کرد - دو تا از بچه-

بعد از روز آخر

های زبل محله زاغش را زدند و تا ابول پاقوطی پشتش به آنها بود یکی یک مشت آلبالو و دومی یک دانه طالبی کاسب شد.

اما ابول پاقوطی هالو زلزله کهنه چین و یا حسن سیلاخوری دست به سیخ نبود - بچه‌ها کور خوانده بودند. قبل از اینکه این دو تا بتوانند قدم از قدم بردارند، کل ابول با نوک عصایش طالبی را از دست طالبی دزد انداخت و بعد هم افتاد به جان دومی و تا می‌خورد با عصا زدش. کتک‌ها را که زد گفت، «تخم حروم، چندتا دونه آلبالو که چیزی نی - ولی تخم مرغ دز شتر دز میشه. از حالا می‌خوای دز شی تخم جن؟ تا نزدم با همین شکمتو سفره کنم برو - برو دی!»

آن دو تا در رفتند و خرده بچه‌هایی هم که دور و بر گوش ایستاده بودند فهمیدند که پای آهنی ابول اسباب خنده نیست، بلکه سلاح خطرناکی است که شکم سفره می‌کند. و همان شد: ابول پاقوطی، که موی عزرائیل به تنش بود، گربه را دم حمله کشت.

بچه‌های پر روتری که خبر قضیه را نداشتند و یکی دو بار کوشش‌هایی برای سر به سر گذاشتن با ابول کردند، خیلی زود فهمیدند که این کار اصلاً به صلاحشان نیست - چون اگر کتک هم نمی‌خوردند حد اقلش این بود که از خیار و گوجه سبز و زردآلو عنک آخر شب دکان ابول محروم می‌ماندند. البته ابول پاقوطی میوه‌های پس مانده دکانش را به بچه‌ها رشوه نمی‌داد. آخر شب، آن‌هایی را که بچه‌های سر به زیری بودند جمع می‌کرد تا با هم دم بگیرند و میوه‌ها را بفروشند و ابول مزد هر کدام را به جنس می‌داد.

ابول پاقوطی در محله پارک ماندگار شد. نه فقط ماندگار شد روز به روز هم اعتبارش بیشتر شد. بعد از سه ماه دکانداری، ننه تقی را گرفت و برد به خانه‌اش. یک خشت خانه ننه تقی را هم، که در واقع ارث تقی بود، فروخت و سبزی فروشیش را وسعت داد. بعد از آنکه قهوه خانه محل را هم از ورثه مشهدی باقر خرید، دیگر حسابی یکی از معتبران محله شد.

وقتی ننه تقی زن ابول پاقوطی شد، تقی پنج ساله بود. از فردای شب عروسی، ابول پاقوطی گوش تقی را گرفت و با خودش برد در دکان. اوایل فقط به تقی یاد داد که کنار طبق توت یا گیلان بنشیند و مگس‌ها را رد کند. هر کدام از بچه‌ها که از جلو دکان رد می‌شدند می‌گفتند، «تقی! آئی تقی! کیششون کن طرف دکان ابول کوسه، مگسا اونجا خوشترن!» تقی با دهن باز بچه‌ها را نگاه می‌کرد و مگس‌ها را کیش می‌داد. اگر یک دانه البالو یا گوجه سبز دهنش می‌گذاشت، آنقدر از ابول پاقوطی کتک می‌خورد که از دماغش در می‌آمد. تو تاریک روشن سحر سختش بود که با ابول پاقوطی در دکان برود - مست خواب بود و نمی‌خواست بلند شود. مگس پرانی و کتک‌های ابول پاقوطی هم سرگرمی‌هایی نبود که به شکرخواب صبح بیارزد. به دامن ننه‌اش آویزان می‌شد و گریه می‌کرد. صورتش را لای چین چادر ننه‌اش قایم می‌کرد. حتی ضربه‌های عصا و توسری‌های ابول پاقوطی هم نمی‌توانست پنجه‌های کوچک تقی را از دامن ننه‌اش جدا کند. همیشه کار به جایی می‌رسید که ننه تقی با بغض و التماس می‌گفت،

بعد از روز آخر

«کربلایی، خدا رو خوش نمیداد بچه یتیمو اینطوری می‌زنی -
ولش کن.»

ابول پاقوطی می‌گفت، «مگه تو نمیخوای این بچه آدم
شه؟»

ننه تقی می‌گفت، «البت که میخوام - شما برو در دکون
- خودم بعد میارمش. هر طوری هس خودم بعد میارمش، یا
میدم هالو اسمال بیاردش - شما برو.»

ابول پا قوطی می‌رفت و ننه تقی صورت اشک آلود
خودش و دماغ خونی تقی را می‌شست و می‌بردش در دکان.

توی راه، وقتی که از جلو شیرخانه عباس ننه عباس
می‌گذشتند، تقی را پناه چادرش می‌گرفت و قدم‌هایش را تند می-
کرد و به تقی می‌گفت، «اگه یه روزی اینورا قدم بذاری خودم
قلم پاتو خورد می‌کنم، فهمیدی؟»

تقی با وحشت به در شیرخانه نگاه می‌کرد و می‌گفت،
«وقتی قلم پامو خورد کردی، اونوخ پای من ام میذاری تو
قوطی ننه؟»

ننه تقی می‌گفت، «زبونتو گاز بیگیر. یه وقت جلو
کربلایی نگیا!»

تقی مطیعانه زبانش را گاز می‌گرفت.

ابول پاقوطی قهوه خانه را به همان صورتی که در
زمان مش باقر بود حفظ کرد و فقط چند تغییر کوچک در
وضعش داد. یکی اینکه از همان سال اول این سنت را گذاشت
که شب عاشورا، دسته سینه زن‌های پارک را در مسجد حاج
میر آخور به دیزی قهوه خانه‌اش مهمان کند؛ دوم اینکه به هر
زبانی بود مرشد غلامحسین غول بچه را راضی کرد که شب‌ها

آنجا نقل بگوید؛ دیگر اینکه تابلوی بزرگ نقاشی کار قوللر آغاسی را، که به دیوار بالای قهوه خانه آویزان بود، با مختصری دست بردن جلا داد - این تابلو اول مش باقر را با یک پسر جوان ترگل و ورگل نشان می‌داد که کنار نهر آبی خوش کرده بودند و یک قاچ هندوانه قرمز با تخمه‌های درشت سیاه هم جلو پایشان بود، زیرش هم نوشته بودند: «مشهدی باقر با رفیقش». آن‌هایی که بعد به قهوه خانه مش باقر رفتند، دیدند که رفیق مش باقر صاحب ریش و پشم درازی شده و تاج درویشی سر گذاشته و قاچ هندوانه هم کشکول شده است و زیر تابلو هم نوشته‌اند: «مشهدی باقر با پیرش».

به دلیل این تغییرات کوچک یا به برکت وجود ابول پاقوطی، قهوه خانه غلغله شد. شب‌ها سوزن می‌انداختی پایین نمی‌آمد و مشتری از در و دیوارش بالا می‌رفت. شب سهراب کشی هر صندلی قهوه خانه یک تومان آن وقت خرید و فروش می‌شد و چهار تا کارگر چای فروش کمری می‌شدند و شش من قند فروش می‌رفت.

هر چه کار و بار ابول پاقوطی بیشتر رونق می‌گرفت، کار تقی سنگین‌تر می‌شد. سفیده صبح که می‌زد می‌رفت قهوه خانه و در نشستن استکان و نعلبکی و تمیز کردن میز و نیمکت به شاگرد قهوه چی کمک می‌کرد. بعد می‌رفت به سرکشی دیزی‌ها: کفشان را می‌گرفت و پف نمشان می‌زد. پیش از ظهر بار دیزی‌ها را می‌ریخت. بعد می‌رفت در دکان. ابول پاقوطی هر چه میوه پلاسیده و لک دار و پس مانده دکان بود، بار خر می‌کرد و می‌داد تقی ببرد بیرون دروازه شمراں دوره بگرداند. تقی وقت غروب بر می‌گشت و می‌نشست سر خیارهای زرد باد

بعد از روز آخر

کرده و بعد از هر فریاد ابول پاقوطی که می‌گفت، «نازک نازکه! گل به سر دارم خیار!»، یا «این همه خیار صنار!»، تقی هم خواب آلوده و گیج می‌گفت، «آی خیار صنار.» اگر بار خرش فروش نمی‌رفت، یا پای بساط خیار خوابش می‌برد، یک برنامه دیگر هم اجرا می‌شد: ابول پاقوطی با عصا می‌افتاد به جانش و خوب حالش می‌آورد، و می‌گفت، «تو کی می‌خوای آدم شی؟» به پای آهنیش اشاره می‌کرد. «با همین می‌زنم شکمتو سفره می‌کنم ها!»

بعد وقت رفتن به خانه بود. با چهار پنج تا از همان خیارها یا دستمال بسته‌ای از هر چه که فصلش بود و توی دکان مانده بود، راه می‌افتاد و ابول پاقوطی هم پشت سرش. هر قدر هم مست خواب بود، توی راه به اندازه دو تا عصا با ابول پاقوطی فاصله می‌گرفت - مخصوصاً شب‌هایی که کل ابول روی دنده زدن بود. بی‌آنکه برگردد و نگاه کند - فقط از روی تق خشک پای آهنی ابول - فاصله‌اش را تنظیم می‌کرد.

در حجر تربیت ابول پاقوطی و تحت توجهات ننه تقی، تقی بچه صاف و صادقی بار آمد. از هرچه ترسانده بودندش می‌ترسید، به هرچه گفته بودند دست نزن دست نمی‌زد، هرکاری می‌گفتند بکن می‌کرد و هرکاری می‌گفتند نکن نمی‌کرد. پانزده سالش شده بود و یکدانه طالبی از دکان، یا یک اسکنان چای بی‌مهر از قهوه خانه کش نرفته بود. هرگز آزارش به هالو زلزله، که پیرتر و زهوار در رفته‌تر هم شده بود، نرسیده بود. از شیطنت‌های بچه‌های محل به کلی بی‌خبر بود. یکبار از جلو شیرخانه عباس ننه عباس با قدم آهسته یا تنها رد نشده بود - فقط یکدفعه یکی از بچه‌ها خود عباس ننه عباس

را نشانش داده بود و تازه همین اتفاق هم چند روز خواب را بر او حرام کرده بود - چون می‌دانست کاری کرده است که نباید بکند.

ماه محرم برای بچه‌های پارک امین‌الدوله ماه خوبی بود. چون بچه‌ها سوای انگولک کردن به هالو زلزله و سنجاق کردن چادر زن‌ها جلو نانوائی و قصابی کارهای دیگر هم داشتند: توی کوچه خبیر معظم چادر می‌زدند و تکیه می‌بستند و سیاهی می‌کوبیدند و روضه خوانی راه می‌انداختند. اسم دسته‌شان هم «هیئت کودکان عزا دار مسلمین» بود. ماه محرم به تقی بیش از بچه‌های دیگر خوش می‌گذشت، چون سوای اینکه در سیاهی‌کوبی و روضه خوانی بچه‌ها شریک بود، کار قهوه‌خانه و دکانش هم کمتر بود - همه بزرگ‌ترها هم مشغول تهیه تدارک ماه محرم بودند - و به جای کتک‌های ابول پاقوطی، سینه زنی بود و گاهی هم تماشای تعزیه.

اما تکیه «هیئت کودکان عزا دار مسلمین» از سال قبل تق و لق شده بود و آبروی سابق را نداشت. البته در این باره کسی به صراحت چیزی به کسی نگفته بود، فقط همه می‌دانستند یک شب که تقی بعد از روضه خوانی رفته بود خانه و ابول پا قوطی دیر وقت و تنها از دکان بر می‌گشت، توی تکیه سر و صدایی شنیده بود و همه هم فردایش دیدند که علی، سر دسته «هیئت کودکان عزا دار مسلمین»، و یوسف، پسر نه ساله مشهدی رجب، از ضربت‌های کل ابول سیاه و کبودند و همه هم بعد از آن واقعه یوسف را زلیخا صدا کردند و سید مهدی باد پا، که طبق کش بود، مأمور شد که تا آخر ماه محرم شب‌ها در

بعد از روز آخر

تکیه «کودکان عزا دار» بخوابد. در واقع همه از جزئیات قضیه با خبر شدند جز تقی.

روز اول ماه محرم تقی خودش را برای شنیدن روضه «هیئت کودکان عزا دار» حاضر کرد و می‌خواست از قهوه خانه برود که محمد، شاگرد قهوه چی، که علامت کش دسته فخرآباد بود، صدایش کرد:

«داری میری روضه؟»

تقی گفت، «ها.»

محمد گفت، «یه دقه دس نیگردا.»

تقی مطیعانه منتظر شد. خبر نداشت که ابول پا قوطی به محمد سفارش کرده که نگذارد او با «کودکان عزا دار» اختلاط کند.

محمد پرسید، «تو نوحه‌ها زو بلتی؟»

تقی گفت، «ها.»

محمد گفت، «بخون ببینم.»

تقی گفت، «واسه چی؟»

محمد گفت، «اگه بلت باشی میارمت تو دسته خودمون.»

تقی اول از ذوق زبانش بند آمد.

محمد گفت، «ببری بچه! تو که خراب کردی!»

تقی بی‌اختیار گفت، «یا امام حسین نذا یادم بره!» و یکی از نوحه‌ها یادش آمد:

«مردم سیا بر تن کنید

«شال عزا گردن کنید

«حسین به کربلا رسید!»

محمد پرسید، «دیگه چی؟»
تقی خواند:
«امشب حرم آل علی آب ندارد
«چشمان حسین بن علی خواب ندارد
«رسان آبی به طفلان!»
محمد گفت، «باس دو دفه بگی.»
تقی با عجله گفت، «رسان آبی به طفلان! رسان آبی به
طفلان!»
«باقیش؟»
تقی با ترس پرسید، «باقی چی؟ اینکه باقی نداره.»
«ا - ببری! باقی نوحه‌ها دیگه.»
تقی گفت:
«بهر حسین تشنه لب
«خودمو به گل می‌پلکونم!»
«اگر یزید حرف بزنه
«سرشو به سنگ می‌ترکونم!»
محمد پرسید، «اینو آ کجا یاد گرفتی؟»
تقی جواب داد، «دسته آب سردار که اومده بود می-
خوند.»
محمد به نظر راضی آمد. مع‌هذا سؤال کرد، «شاه گفتا
کربلا و امشب حسین مظلومم بلتی؟»
تقی گفت، «آره.» و دستش را گذاشت دم گوشش و
سرش را کج کرد و بالا برد و خواند:
«امشب حسین مظلوم!
«امشب حسین مظلوم!
«مهمان خواهران است...»

بعد از روز آخر

«خب بسه. تو دسته پشت من بیا. دیگه ام توتکیه بچه‌ها
نرو.»
تقی از شادی سر پایش بند نبود. گفت، «باشه.» و دوید
و رفت و خبر را به ننه‌اش داد.

آن سال دسته فخرآباد، که در تکیه پارک تعزیه می-
خواند، دسته خوبی بود. شمر تعزیه مدعی بود که دوره شاه
شهید در تکیه دولت یکی از دو طفلان مسلم بوده است. تقی این
حرف را قبول نمی‌کرد؛ برای او شمر همیشه شمر بود و
هیچکس دیگر هم نبود: بد و بدجنس بود؛ کلاه خود سرش می-
گذاشت؛ سبیل‌های چخماقی از بناگوش در رفته داشت؛ و
کمر بند زمخت و پت و پهن شیر قلابش، که به زحمت روی
شکم گنده‌اش بسته می‌شد، موقع حرکت بالا و پایین می‌رفت.
شمر همیشه همین بود.

تقی خوشحال شد که شمر را باز با همین هیئت توی
تعزیه دید. ته دلش قرص شد. وقتی امام حسین وارد شد، تقی
دیگر در این عالم نبود. امام حسین این تعزیه بهترین امام
حسینی بود که تقی تا آن روز دیده بود: قیافه روحانی معصوم؛
رنگ پریده؛ چارشانه؛ قوی هیکل؛ با سبیل‌های مشکی خوش
خواب و ریش توپی سیاه و ابروهای منظم و پر پشت. درست
است که بیشتر شبیه شمایل امیرالمؤمنین بود تا امام حسین‌هایی
که سابق تقی توی تعزیه دیده بود، ولی هر چه بود امام حسین
خیلی خوبی بود.

تقی اول فکر کرد که امام حسین را جایی دیده است -
ولی بعد در تعزیه غرق شد و یادش رفت. هیچ چیز، حتی

کتک‌های ابول پا قوطی، به اندازه شخصیت‌های تعزیه برای تقی واقعی نبود.

دسته سینه زن‌ها توی مسجد حاج میرآخور جمع شدند و دسته دسته سینی‌های نان و بادیه‌های آبگوشت را در میان گرفتند. ابول پا قوطی دم در ایستاده بود و به همه بفرما می‌زد و برای رساندن نان و سبزی خوردن و نمک و فلفل به شاگردها دستور می‌داد و سرک می‌کشید که تقی را پیدا کند. محمد هم کنارش ایستاده بود. همه آمدند جز تقی.

کل ابول چند دقیقه دیگر هم بالا و پایین رفت. کلافه بود. به محمد گفت، «پس این تقی کدوم گوری مونده؟» محمد گفت، «حالا پیداش میشه کل ابول.» «آخه گوش کوبا نیپش - حالا سر و صدای همه در میاد.»

سر و صدای همه در آمده بود. دیزی‌ها داشت سرد می‌شد و هیچ کس هم حاضر نبود گوشت و نخود نکوبیده را با بقیه شریک بشود، چون حتماً سر چند نفر کلاه می‌رفت. ابول پا قوطی با خلق تنگی گفت، «آخه من که گفتم چشت به این پسره باشه. کجا سر به نیس شده؟» محمد گفت، «تو تعزیه با ما بود والله - بعدش نفهمیدم چی شد. حالا پیداش میشه، شوما جوش نزن.» «اگه پیداش بشه که با همین می‌زنم شکمشو سفره می‌کنم.» بعد چیزی به ذهنش آمد. پرسید، «ممد، آب جوش داری؟» محمد گفت، «سمور جوشه.»

بعد از روز آخر

«یه قوری آب جوش بیار بینم.»
محمد قوری بزرگ آب جوش را از روی دستگاه بر
داشت و آورد.
ابول پا قوطی پای آهنیش را بلند کرد و گفت، «بیریز
این رو.»

محمد یک لحظه مردد ماند.
«دِ مطل چی هسی؟! بیریز دیگه!»
محمد آب جوش را روی قوطی آهن سفید ریخت.
«خوب دس بمال خاک و خلش بره، خوب - آها هم
چی. حالا همه گوشتا رو بیریز تو بادیه بزرگه وردا بیار.»
محمد با تحسین ابول پا قوطی را نگاه کرد و گفت،
«والله شوما اول مخی. خلی کلیه داری. گفته بودی با این شیکم
سلفه می‌کنی، اما...» سرش را تکان داد و زیر لبی خندید.
کل ابول به عصایش تکیه داد و پایش را توی بادیه کرد
و گوشت و نخود را کوبید.
«ممد، کف شو پاک کن.»
محمد گوشت‌ها را از دور و بر قوطی آهن سفید پاک
کرد و بادیه را میان دسته سینه زن‌ها گذاشت.

وقتی تعزیه تمام شد، تقی چنان در عالم خلسه بود که
نفهمید مردم رفته‌اند. یک وقت متوجه شد که تنها او و چادر
تکیه به جا مانده است.

مثل آدم‌های خوابگرد به طرف چادر رفت. از پشت
چادر صدای امام حسین را شنید و قلبش با شدت بیشتر زد. با
دست لرزان گوشه چادر را بالا زد. امام حسین پشتش به او بود
و داشت توی گلدان گوشه چادر می‌شاشید، و به شمر، که کلاه

خودش را برداشته بود و کمرش را باز کرده بود، گفت،
«گلاب به روت، پیشابم زرد زرد شده.»
شمر گفت، «این روزا آفتاب خوردی، صفرا زردابت
حرکت کرده، باس بری حکیم.»
امام حسین برگشت، داشت دگمه‌های شلوارش را می-
بست، گفت، «دوای همه دردا، تو شیرخونده خودمه. باس برم
شیراز - دو تا سرنگار که بیشتر بکشم، ردش میکنه. حکیم
بیاد تخممو بخوره.»
تقی برای بار دوم عباس ننه عباس را دید ولی بقیه
حرف‌هایش را نشنید.

بعد از روز آخر

اسم گذاری بچه سیمین

اگر بدانی سر اسم بچه سیمین چه الم شنگه‌ای راه انداختند! هر کس یک ساز می‌زد. دایی اردشیر چون جعفرخان از فرنگ برگشتگیش را ثابت کرده، گاهی هوس می‌کند نشان بدهد فارسی را هم از بقیه بهتر بلد است. رفته بود و پدر خودش را در آورده بود و از تو شاهنامه برای بچه سیمین اسم پیدا کرده بود. چه اسم‌هایی. هفتواد! خراد! گستم! ارجاسپ! شغاد! من که این اسم‌ها به گوشم هم نخورده بود. برای همین هم گفتم. «آخه همیشه دایی اردشیر.»

دایی با بی‌حواسی پرسید، «چی همیشه؟»
گفتم، «آخه آدم چطوری بگه: هوخشتره بیا بشین سر لگن. اصلاً نمیشه.»

دایی غرید: «بله؟! هوخشتره چیه؟ باز پرت و پلا گفتی؟»

گفتم، «خب اسمایی هم که شما پیشنهاد کردین شبیه هوخشتره اس دیگه.»

دایی اردشیر گفت، «مهمل نگو بچه. این‌ها همه اسامی-
فارسی سره است و از توی شاهنامه بیرون آمده.»
گفتم، «می‌دونم، ولی...»
دایی با تحقیر پرسید، «می‌دونی؟!»
یادم نبود جلو دایی نباید چیزی بدانم. راستش اولش هم
فقط حدس زده بودم که دایی از توی شاهنامه اسم‌ها را پیدا کرده
است - آنهم فقط وقتی دیدم این روزها هی منتخب شاهنامه را
ورق می‌زند و با لب‌هایش بعضی کلمات را می‌خواند شستم
خبردار شد.
حالتی به خودم گرفتم که یعنی می‌خواهم یاد بگیرم و
پرسیدم، «اسم‌هایی که گفتین چی بود؟»
دایی اردشیر سینه‌اش را صاف کرد و اسم‌ها را واضح
و دانه دانه تکرار کرد که من خر فهم بشوم.
گفتم، «آخه بگین کی جرات می‌کنه پشت دست بچهای
بزنه که اسمش شغاد یا گسته‌مه - یا اون یکی چی بود؟»
ارجاسپ. از اسماشون پیداس همشون کاراته بلدن.»
ماما از آن نگاه‌هایی بهم کرد که یعنی امان از دست این
زبان دراز تو. خانم جانم نفهمید کاراته چیست، ولی با چین دور
چشم‌هاش بهم خندید. من هر کاری بکنم، خانم جانم بهم می-
خندد. دلم می‌خواست برایش بگویم کاراته چیست، ولی دایی
مهلت نداد و گفت، «تو درساتو خوندی که اینجا وایسادی وارد
معرفیات می‌شی؟»
دایی هر وقت جواب دندان شکن ندارد، سؤال مرد افکن
می‌کند. من هم یک طوری گفتم، «بله خوندم» که بفهمد اگر هم
نخوانده بودم به او مربوط نبود.

بعد از روز آخر

دایی فقط یک حسن دارد: زود از کوره در می‌رود و دل آدم را خنک می‌کند. اگر هم می‌توانست تنبیهم کند، فرصت نبود. چون عمو حسین داشت برای اسم بچه جوش می‌زد و دایی مجبور بود وارد میدان بشود.

حالا عمو حسینم بر عکس دایی است، یعنی هنوز دستگیرش نشده است که برای اینکه آدم فرنگی بازیگرش کامل باشد باید ایرانی بازی در بیاورد. برای همین هم همه اسم‌هایی که پیشنهاد کرد، فرنگی سره بود. خوشمزه بود که عمو اصرار داشت فرانسه و انگلیسی اسم‌ها هر دو را بگوید: «ژرژ یا جورج»، «جان یا ژان». من هم تو دلم گفتم: «کوفت یا زهر مار». آخر تو بگو کی اسم بچه‌اش را از این چیزها می‌گذارد؟ اما آدم هیچ وقت فکر نمی‌کند باید جواب عمو حسین را بدهد - چون حرف‌هاش اینقدر آبکی است که خودش جواب رد خودش است - البته غیر از دایی که جواب همه را باید بدهد.

دایی گفت، «نخیر آقا، نه ژرژ نه جورج - این مزخرفات یعنی چه؟»

عمو حسینم با عصبانیت شانیه‌اش را انداخت بالا و گفت، «بسیار خوب، اسمشو بذارین ممدلی جعفر که وقتی رفت فرنگ بهش بخندن و کسی هم نتونه تلفظش کنه!»

دایی گفت، «گه می‌خورن بهش بخندن! چشمشونم کور، یاد بگیرن تلفظ کنن! این حرف‌ها یعنی چه آقا؟ مگه به بنده خلدیدن؟ مجبورشون ام کردم که اسممو درست تلفظ کنن.»

من گفتم، «شما که می‌گفتین اونجا صداتون می‌کردن جیم - نه ببخشین: اردی.»

عمو حسین نیشش تا بناگوش باز شد و دایی رو به من براق شد، اما خانم جان صحبت را عوض کرد. یعنی برش

گرداند سر جای اولش. گفت، «اسم پدر بزرگشو روش بذارین ننه.»

عمه فخری هم که از اول می‌خواست اسم پدر خودش را روی بچه بگذارد. خلاصه قضیه شلوغ شد. سر یک اسم کوفتی قشقرقی راه انداخته بودند که بیا و تماشا کن. خلاصه‌اش وقتی خوب جیغ و دادشان را کردند، قرار شد قرآن باز کنند. نفهمیدم کی این پیشنهاد را داد ولی دایی قرآن را باز کرد. هی صفحه را از بالا به پایین و از پایین به بالا نگاه کرد و گفت، «سوره یوسف آمده.»

یکی از دوازده تا نمی‌دانم یا شانزده تا اسم پدر بزرگ هم یوسف است - اسم بچه هم یوسف شد و خیال همه فارغ. دایی، اگر خودش قرآن را باز نکرده بود و خودش سوره را ندیده بود، حتماً اصرار می‌کرد اسم پسر هوشتره باشد، اما حالا طوری رفتار کرد انگار خود پیغمبر است و سوره یوسف بهش الهام شده. شوهر سیمین بالای سر دایی ایستاده بود و با ذوق گفت، «سیمین شانس آوردیم. از بیخ گوشمون گذشت. اگه جای سوره دوازدهم سوره یوسف آمده بود، اسم پسرمون می‌شد بقره! اونوقت چه خاکی به سرمون می‌کردیم؟» سیمین دلش را چسبید و گفت، «ا منو نخندون - نمی-تونم بخندم.»

من رفتم تو این فکر که ماما اسم ما را از کجا پیدا کرده: سیمین و داداش و سوری. داداش که نه - یعنی ساسان. اسم من از همه‌شان بی‌مزه تر است: سوری! آخر سوری هم برای آدمی به ریختن من اسم شد؟ هر که بشنود و من را نشناسد، خیال می‌کند من یک دختر تپل میل و سرخ و سفیدم و

بعد از روز آخر

چشم‌هام هم آبی است و موهام هم مثل گلابتون دورم ریخته. یک دختر بود وقتی من کلاس اول بودم او چهارم بود، یادم نیست اسمش چی بود، ولی او می‌توانست سوری باشد و خجالت هم نکشد. این‌ها خودشان را خنک کرده‌اند و روی بنده که عین ملخم اسم سوری گذاشته‌اند. برای چی؟ فقط برای اینکه صدام کنند سوری سیاه. از خانم جانم خوشم می‌آید که صدام می‌کند سیاه جان و سوری را هم پاک کنار گذاشته. این یک حرفی. حالا اسم من باز خوب است، اسم مژی طفلکی را یگو. اسمش مژگان است، می‌دانی که. از قدرتی خدا یک دانه مژه هم به چشمش نیست. آن دو سه تایی هم که دارد، مثل تیغ تو گل مژه- هاش فرو رفته. خلاصه اگر من جای او بودم خیلی از اسمم خجالت می‌کشیدم. خوبیش این است که خودش متوجه نیست.

خلاصه من نمی‌دانم بابا ننه‌ها این اسم‌های آبکی را از کجا گیر می‌آورند. ولی خوب اگر همه‌شان همین قدر دچار درد سر می‌شوند که سیمین برای اسم بچه‌اش شد، لابد یک چیزی می‌گذارند و خودشان را خلاص می‌کنند. ماما هم لابد همینطور.

ازش پرسیدم، «تو اسم ماها رو از کجا آوردی؟»

گفت، «از جایی نیاوردم.»

گفتم، «یعنی چطوری شد که ما شدیم سیمین و ساسان و

سوری؟»

گفت، «اگه اسم داداشو رامین گذاشته بودم، تو می‌شدی

نسرین.» که اصلاً جواب سؤال من نبود.

پرسیدم، «اگه دو تا بچه دیگه داشتی، اسماشونو چی

می‌ذاشتی؟»

ماما یک لحظه هم فکر نکرد، گفت، «اگه دختر بودن و

شماها همین اسمارو داشتین، سوسن و سارا. اگه پسر بودن،

سهراب و سیامک. آگه سیمین و رامین و نسرین شده بودین،
پروین و افشین و از این چیزا.»
گفتم، «آخه چرا؟»
ماما گفت، «خب دیگه یا همتون سین داشتین یا همتون
هم قافیه بودین.»

من گفتم، «همین؟ چه لوس!»
به نظرم ماما خیال می‌کرد مو لای درز حرفش نمی-
رود، برای همین هم از چه لوس گفتن من دلخور شد و گفت،
«شکر که تو آخرین بودی. آگه قرار بود دو تای دیگه لنگه تو
داشته باشم که تا به حال هفت کفن پوسونده بودم.»
من از فکر اینکه ماما را اذیت بکنم همیشه یک خرده
غصه‌ام می‌شود. اما می‌دانم که زیاد اذیتش نمی‌کنم. غرغرهاش
هیچ وقت خیلی جدی نیست. اما خوب، هم من حوصله شان را
ندارم، هم بهت که گفتم غصه‌ام می‌شود. برای همین هم دیگه
چیزی نگفتم. فقط به این نتیجه رسیدم که اگر من روزی
صاحب بچه شوم، اسمش را نه هوشتره می‌گذارم، نه اسم
سوره قرآن، نه اسمی که اولش سین باشد، نه اسمی که آخرش
نون باشد - نه هیچ حرف دیگری اول و آخرش باشد. می‌فهمی-
که چی می‌خواهم بگویم. یعنی می‌خواهم بگویم آدم که اسم بچه-
اش را از روی این چیزها نمی‌گذارد. یعنی ...
راستش من هم نمی‌دانم اسمش را چی بگذارم. از این‌ها
هم که نمی‌شود پرسید. اولاً هیچ کدامشان هیچ چیز سرشان
نمی‌شود، ثانیاً این روزها من هر سوالی می‌کنم این‌ها به
همدیگر نگاه‌های معنی دار می‌کنند و مربوطش می‌کنند به اینکه
من دلم برای شوهر لک زده. دل آدم بهم می‌خورد. چند روز
پیش‌ها گفتم، «حوصله‌ام از کنار دریا سر رفته، امسال تابستون

بعد از روز آخر

بریم جای دیگه.» همه مثل آدم باهوشی که تا کسی می‌گوید «ف» می‌فهمد یعنی «فروغ فرخزاد» بهم نگاه کردند و گفتند، «خب دیگه، تو در سنی هستی که همه چی حوصلتو سر می‌بره. شوهر می‌کنی، درست می‌شه. باید فکر اساسی برات کرد!»

ترا خدا ببین، هیچ مربوط است؟ من از دریا حوصله‌ام سر رفته، به شوهر چه کار دارد؟ راجع به بچه و اسم بچه اگر سؤال بکنم که دیگه واویلاست. فایده هم ندارد بگویم که من اصلاً شوهر نمی‌کنم، چون چند بار گفته‌ام و نتیجه‌اش را دیده‌ام: همه زن‌های فامیل، می‌گویند، «مام همینو می‌گفتیم!» همه، حتی ملیحه! ملیحه می‌گوید، «منم می‌گفتم: من؟! شوهر؟! هرگز! ابد!»

آخر ترا خدا ببین! ملیحه را که دیگه من می‌دانم مزخرف می‌گوید. البته اصلاً نمی‌فهمم چطور ممکن است کسی دلش بخواهد زن داداش بشود - هر کی هم می‌گوید داداش خوشگل است یا باهوش است مزخرف می‌گوید - ولی خوب، ملیحه می‌خواست دیگه، این را که من می‌دانم.

حالا این را ولش. خلاصه داشتم می‌گفتم این روزها همه‌اش رفته‌ام تو بحر اسم مردم و اینقدر شورش را در آورده‌ام که برادر رخسار هم چند روز پیش‌ها متوجه شد.

راستی برایت نگفتم که برادر رخسار تازگی زیاد سرانگم می‌آید. ماما این‌ها هم که البته لب‌ور می‌چینند. می‌دانی چی می‌گویند؟ می‌گویند زیادی خوشگل است. ترا خدا این هم عیب شد؟ راجع به داداش که صحبت می‌شود، همه می‌گویند همه حسن‌هاش یک طرف، خوشگلیش یک طرف. اما برادر رخسار، طفلکی، پیف پیف پیف، خیلی خوشگل است! من که

ازش چندان خوشم نمی‌آید ولی ماما این‌ها هم شوری را از نمک می‌گیرند.

خلاصه‌اش داشتم می‌گفتم برادر رخسار هم متوجه شد که من همه‌اش تو بحر اسم مردم هستم. خودش را همه صدا می‌کنند کی‌کی، می‌دانی که. من اسمش را هیچ وقت نمی‌گفتم، یعنی نمی‌دانم چه طوری است که سخته است با آدم‌هایی که تازه آشنا شده‌ام، اسمشان را بگویم یا به آن‌ها تو بگویم. می‌فهمی که چی می‌خواهم بگویم. خلاصه هر وقت با خودش حرف می‌زد، مثلاً می‌گفتم، «شما گفتین که...» خلاصه اینطوری دیگر. با مهربی این‌ها هم هر وقت صحبتش می‌شد، می‌گفتم، «برادر رخسار».

چند روز پیش‌ها ازش پرسیدم، «اسم شما چیه که کی‌کی صداتون می‌کنن؟»

گفت، «چرا این روزها به هرکی می‌رسی می‌پرسی معنی اسمت چیه یا اسمتو کی گذاشته؟»

نه اینکه نمی‌خواستم جوابش را بدهم، می‌خواستم، اما نمی‌دانستم چطوری بگویم که بفهمد. می‌فهمی که چی می‌خواهم بگویم. هیچ چیز نگفتم.

خودش بالأخره گفت، «اسم اصلیم کیومرته.»

اما پیدا بود از دستم اوقاتش تلخ است. از آن روز هم دیگر بهم تلفن نکرده. اصلاً برایم مهم نیست ها، اما نمی‌دانم چرا دلم یک خرده تنگ است. دلم برای برادر رخسار تنگ نیست ها، اما خوب یک طوری هستم. کاش آن روز اقلاب بهش گفته بودم کیومرث اسم قشنگی است. چون به نظرم فکر کرد مسخره‌اش کردم. اگر گفته بودم به نظرم کیومرث قشنگ است، دیگر فکر نمی‌کرد مسخره‌اش کرده‌ام. حالا شاید هم خودم بهش

بعد از روز آخر

تلفن کنم. نه برای چیزی ها، فقط برای اینکه بگویم مسخره اش نکرده‌ام.

کیومرث برای پسر اسم بدی نیست - اما من بچه‌ام را کی‌کی صدا نمی‌کنم. خیلی خنک است. اگر یک دختر داشته باشم شکل خودم، اسمش را می‌گذارم «سوسک». الان به ذهنم آمد. خیلی هم خوب است - هر کس هم دلش خواست می‌تواند صداش کند سوسک سیاه. ماما هم لابد راضی می‌شود، چون اول این هم سین است.

هر گونه استفاده تجاری ممنوع

مه دره و گرد راه

دو طرف جاده سبز بود و خرم، خط تپه‌ها نرم و تا افق، درخت‌ها تنگ هم و پشت به پشت هم. نوک تپه‌ها در مه بود و مه از لابه لای تپه‌ها به دره ریخته بود - مثل پله‌های بلوری که نرم نرم تا آسمان می‌رفت. هوا صاف بود، نسیم خنک بود، جاده خلوت بود.

از زیبایی چشم انداز و از زلالی هوا دل زن نرم و مهربان می‌شد. برای همه پسرهایی که کنار جاده تمشک می‌فروختند، یا دخترک‌هایی که جارو، دست تکان می‌داد و به عابرین عبوس می‌خندید.

فکر کرد:

حتماً دل او هم از قشنگی راه و
سبزی دره‌ها و نرمی تپه‌ها و
لغزندگی مه، مثل دل من نرم شده
است.

بعد از روز آخر

از این فکر شکفته‌تر شد و برای بچه‌های تمشک فروش و جارو فروش با هیجان بیشتر دست تکان داد و به رهروان ترشرو شیرین‌تر خندید.

چند پرندۀ سفید، به سفیدی مهی که در چین تپه‌ها و لای به لای برگ‌ها جا کرده بود، در هوا بال بال زدند و چرخیدند. زن به بهانه دنبال کردن یکی از آن‌ها به طرف مردم برگشت. مرد جاده را نگاه می‌کرد. زن فکر کرد:

نه پرنده‌ها را می‌بیند نه مرا.
و وقتی سر بر گرداند پرنده‌ها هم دیگر نبودند.

سر پیچ مرد بوق زد و صدای بوق به دره غلتید و توی مه پیچیده شد. کامیونی از روبرو می‌آمد. گردآلود و غمزده بود. بوقش مثل سوت کشتی یک خط دراز صدا بود، آواز وداع بود، جدایی بود، تنهایی بود. زن آه کشید و فکر کرد:

طفلک! هیچ کس کنارش نیست.
هیچ وقت کسی کنارش نیست. راه
را تنها می‌رود و تنها بر می‌گردد -
هر چند روز یکبار، یا شاید هر
روز چند بار. اگر قهر نبودیم می-
پرسیدم و برایم می‌گفت. از آن
خویش دوری، که راننده کامیون
است و روزی بیست تخم مرغ
نیمرو می‌خورد و آدم با صفایی

است، می‌گفت. می‌گوید، «همه
شوفرهای کامیون یک شکل و یک
قواره‌اند. چون خوب پول در می-
آورند، همه خوب می‌خورند، چون
راه نمی‌روند، همه چاقند. تنها
فرقشان این است که بعضی بلندند
بعضی کوتاه»... ولی من
شوفرهای کامیون لاغر هم دیده‌ام -
مرتضی که در ازگل بود. ما
تابستان‌ها او را می‌دیدیم. گاه
شوفر تاکسی بود، گاه روی
کامیون کار می‌کرد. لاغر بود، هیچ
وقت پول نداشت، عاشق زنش بود.
زنش تابستان‌ها به باغ می‌آمد و
میوه چینی می‌کرد و از عشق
مرتضی به خودش می‌گفت و ما
گوش می‌کردیم. مرتضی لاغر بود
و بی‌پول. ولی وقتی می‌گوید همه
شوفرهای کامیون چاقند و پولدار،
من چیزی نمی‌گویم، چون دلم نمی-
خواهد روی حرفش حرف بزنم -
عصبانی می‌شود. بعد دعوا مان
می‌شود. مثل دیشب. همه‌اش
تقصیر فریدون بود که بیخود سر
حرف را باز کرد و شب آخر را
خراب کرد.

بعد از روز آخر

از شیشه باز پنجره قاصدک پُر پری توی ماشین آمد، و زن آن را با ذوق دید و توی دستش گرفت. احتیاط کرد که کرک قاصدک نریزد. امیدوار بود که قاصدک از طرف مرد آمده باشد و پیام آشتی داشته باشد. در دل پیغام داد: «برو بگو من هم آشتی» و فوتش کرد و زیر لب گفت، «برو».

قاصدک نرفت و جلو پای زن روی کف ماشین افتاد و وقتی زن دوباره برش داشت، توی دستش خاک شد.

ارتفاع تپه‌ها دیگر نبود. دریا پیدا بود همه چیز تا آنجا که بود در یک امتداد بود: افق، خط میان افق و دریا، دریا، خط‌های بین رنگ‌های آب دریا، صدای دریا، سپیدارهای کنار جاده، و جاده.

زن فکر کرد:

اگر یک کلمه بگوید تمام می‌شود. فقط یک کلمه.

از گوشه چشم مرد را نگاه کرد که سیگار می‌کشید و جاده را نگاه می‌کرد.

دریا دیگر نبود. مربع‌های منظم زرد و زرد کم‌رنگ و زرد پر رنگ و زرد قهوه‌ای بود و تمام تابش‌های سبز - از سبزترین سبز: سبزی برنج تا سبزی تیره بوته‌های سرخس و سبزی نقره فام نوک درختان کاج.

زن نگاه می‌کرد و فکر نمی‌کرد.

بعد دیگر سبزی و خرمی نبود. جاده خاکستری
یکنواخت بود و تپه‌های سنگی لخت و سخت، و بی‌آبی و بی-
علفی. و چقدر طولانی بود. آنقدر طولانی بود که زن فکر کرد:
سبزی و خرمی اول راه خواب بود، دور بود،

دروغ بود.

و گاه تونل‌های تاریک که دهنه ورودیش سیاه بود و
دهنه خروجیش در نور می‌لرزید - مثل سراب.
زن فکر کرد:

حرف نمی‌زند و در جلو هیچ نیست
که تماشا کنم. سر موضوع به آن
کوچکی چرا قهر کردیم؟ خراب
شد، همه این چند روز خراب شد.
چقدر خوب بود، چقدر خوش
بودیم. همه‌اش آب، همه‌اش آفتاب.
و توی دنیا فقط من و او بودیم.
حیف چه زود گذشت. عید هم که
جنوب رفته بودیم خوب بود. جنوب
را ندیده بودم. هنوز هم درست
ندیده‌ام، چون از اطاقمان کم بیرون
رفتیم - یک روز در خیابان‌ها
گشتیم، یک شب هم رفتیم سینما.
باد جنوب داغ است و واقعی نیست
- درست مثل این است که آدم آن
را در یک لحظه خواب حس می-
کند. کوچه‌ها و میدان‌هایش مثل
خانه عروسک‌ها کوچک و تمیز و

بعد از روز آخر

آراسته است. اسم خیابان اصلی که کنجش یک قهوه خانه داشت چه بود؟ اگر قهر نبودیم می پرسیدم و برایم می گفت. روزهای خوبی بود - یادش به خیر. این روزها هم اگر این قهر آخر نبود ... هر پنج روز هوای خوش و دریای بی موج ولرم - مخصوصاً روز دوم، آب مثل شیشه آبی- آبی آبی. آنقدر صاف بود که آدم دلش می خواست نرم نرم تا خط آبی تند، که فاصله افق بود و دریا، جلو برود. اما فاصله زیاد بود - همه دریا بود - نمی شد. شاید هم می شد، ولی ما نرفتیم. ترسیدیم. زیر پا خالی بود و دور تا دور آب. نگفتیم می ترسیم، ولی برگشتیم و در ساحل ماندیم تا آفتاب غروب کرد. باد غروب دریا مرطوب است و روی پوست آفتاب سوخته مطبوع. هست - حس می- شود. روز اول و سه روز آخر دریا موج داشت، زیاد نه، ولی موج داشت و همه دریا آبی نبود. نزدیک ساحل قهوه ای بود، بعد خاکستری، بعد آبی. خط آبی تند بین افق و دریا پشت هر موج بود.

از موج به موج شنا می‌کردیم.
پرگشتن هم از موج به موج تا
ساحل می‌آمدیم. بعد ماسه‌ها را با
خودمان توی راهرو و به اطاق
می‌بردیم - آب دوش هم همه را از
تتمان نمی‌شست. صبح ماسه توی
شمد بود و روی متکا بود. شب
موهایش بوی آب دریا می‌داد و
صورت سوخته‌اش برق می‌زد.

بیرون باد بود. زن پنجره را بست و در شیشه مرد را
دید که باز فقط جاده را می‌پاید و لب‌هایش رویهم فشرده است و
موهایش هنوز تاب رطوبت دریا را دارد.
فکر کرد:

حتماً هنوز هم موهایش بوی شور دریا می‌دهد.

ماشینی از کنارشان گذشت و خاک کرد و مرد گفت،
«یوآش! پدر سگ!» و زن را نگاه کرد. زن می‌خواست بخندد
و یا حرف بزند، یا مهربان باشد، ولی سرد به جاده چشم
دوخت.
فکر کرد:

اوایل هر وقت چیزی می‌شد که
جلو من فحش می‌داد، اخم را در
هم می‌کشیدم بی‌آنکه بدم آمده باشد
- و او دستش را روی زانوی من
می‌گذاشت و معذرت می‌خواست، با

بعد از روز آخر

آنکه می‌دانست کار بدی نکرده
است. فقط آن روز که تصادف شد
و فحش داد - چه فحش‌هایی -
معذرت نخواست. چه وحشتناک
بود. می‌ترسیدم کتک بخورد. در
آن ماشین دیگر سه نفر بودند. از
جمعیتی که دور ما جمع شده بود
هیچ کس کاری نمی‌کرد - انگار
آمده اند سائل سینما تماشا. بالأخره
کار به کلانتری کشید و آخر به
صلح و رو بوسی و تازه کلانتری
طلبکار شده بود. شب بدی بود.
همه راه بر گشتن خودم را به او
چسباندیم و گریه کردم و او
یکدستی ماشین راند و شانهام را
نوازش کرد ... نه، شب بدی نبود،
فقط شروعش بد بود ... کاش حالا
هم یک کلمه بگوید. دلم می‌خواهد
نزدیکش بنشینم.

آسمان مشرق تیره بود. آفتاب غروب کرده بود و زن
نفهمید خورشید کجا و کی پنهان شد. دلش خواست آواز بخواند،
آوازی غمگین و آشنا، ولی هر چه فکر کرد چیزی به یادش
نیامد.

باد خاک آلود بود، و هوا گرفته و چرک، و جاده
محزون و ساکت.

هلال کمرنگ و بی‌نور ماه پیش از وقت در آسمان بود.
شب اول ماه بود. زن دلش می‌خواست بعد از رؤیت ماه به
صورت مرد نگاه کند و فکر کرد:
نه، اخم کرده است و همه ماهم خراب می‌شود.
درختی و آبی نبود - به تصویر خودش در چفت فلزی
کیفش نگاه کرد.

باد تندتر شد

زن فکر کرد:

کاش برنگشته بودیم. کاش امروز
هم می‌ماندیم. آدم توی آب و زیر
آفتاب نمی‌تواند قهر بماند. شراب
می‌خوردیم و می‌گفتیم چقدر دعوای
دیشب بچگانه بود و می‌خندیدیم و
تمام می‌شد و شب می‌خوابیدیم و
وعده می‌دادیم دیگر دعوای
بچگانه نکنیم و تا دعوای بعد
دیگر دعوا نمی‌کردیم. مثل آن
روزی که خانه خانم دعوا کردیم -
شب آمد بغلم و گفت، «تو دیگر
مرا دوست نداری برای همین دایم
بهانه می‌گیری». ادای مرا در می-
آورد - توی دعوا گفته بودم. پشتم
را کردم. گفت، «من برات می‌میرم
دیوانه - برات می‌میرم». آنوقت
من هم بغلش کردم - پرسیدم،

بعد از روز آخر

«دعوامان سر چی بود؟» گفت،
«هیچ - مزخرف - بیا قول بدهیم
دیگر دعوا نکنیم». سرم را روی
سینه‌اش گذاشتم و قول دادم. باز
دعوا کردیم - سه روز بعدش. ولی
آن دعوا زود تمام شد. آمد بگوید
«اصلاً» گفت «اشلاً» و خنده‌مان
گرفت. حالا هم اگر بخندد، اگر یک
کلمه بگوید ... اگر دیشب روی
نیمکت نمی‌خوابید همان دیشب
تمام می‌شد.

بالای سر آسمان یک پارچه ابر بود و در فضا خاک
بیش از هوا بود.
زن فکر کرد:

آمدن از این راه آمدیم؟ اینقدر
طولانی نبود، اینقدر خشک نبود -
شاید چون آشتی بودیم، شاید هم
راه دیگری بود - من جاده‌ها را
نمی‌شناسم. اگر قهر نبودیم می-
پرسیدم و برایم می‌گفت. می‌گفت
چند بار این راه‌ها را آمده و
برگشته است، می‌گفت همیشه راه
خسته‌اش می‌کند جز وقتی که با من
است ... حالا دیگر با من هم خسته
می‌شود.

جاده خالی بود، در دو طرف آبادی نبود، نور نبود، و در تاریکی مثل این بود که جاده انتها ندارد.

دو طرف جاده سبز بود و خرم. تپه‌ها به سبزی درخت‌ها بود، و درخت‌ها به شکل تپه‌ها. هر تپه، کلاهک قارچ درشتی بود و حریر مه روی کلاهک‌ها گسترده بود. هوا صاف بود. نسیم خنک بود. جاده خلوت بود. مرد جاده آشنا را دوست داشت، مخصوصاً این بخش از جاده را. نگاه نمی‌کرد و می‌دید. جاده را می‌دید، زن را می‌دید. فکر کرد:

نگاه کن! انگار دعوا نکرده‌ایم،
انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، مثل
بچه‌ها شاد است. به همه فکر می-
کند جز به من، به همه می‌خندد جز
به من. ببین چطور برای آن پسر پا
پرهنه دست تکان می‌دهد و برای
آن دختر و برای آن مرد دوچرخه
سوار! ببین چطور بچه‌ها را به
دنبال ماشین می‌دواند!

چند پرنده بال زدند و گذشتند.

مرد فکر کرد:

غاز وحشی نبودند ولی هر چه بودند بال بلند
سنگین داشتند.

بعد از روز آخر

مرد قبل از آنکه به پیچ برسد کامیون را دید که از روبرو می‌آمد و بوق زد. کامیون هم بوق زد. صدای بوق اتومبیل مرد زیر صدای کشدار بوق کامیون دفن شد. مرد از کنار کامیون گذشت.
فکر کرد:

به چه فکر می‌کند؟ به که فکر می‌کند؟ لاپد در رویای روزهایی فرو رفته که مرا نمی‌شناخت. به آن-
هایی فکر می‌کند که دورش بودند و دوستش داشتند و نازش را می‌کشیدند. لوسش کرده‌اند، لوسش می‌کنند. فریدون یکی - نر خوشگذران! خروس بی‌محل! دستش را می‌پوسد و با چشم‌هایش می‌خوردش. تازه شیرش هم می‌کند که به جان من بیفتد. او هم شیر می‌شود. همه زن‌ها همینطورند -
یکی خرده پر و بالشان بده، حاضرند هر کاری برایت بکنند. مثل دیشب - هر چه فریدون گفت تصدیق کرد، هر پرت و پلایی، هر مزخرفی. فقط برای اینکه فریدون در ماشین را برایش باز می‌کند و دستش را می‌پوسد و از لباسش تعریف می‌کند. همه زن‌ها همینطورند. همین چیزها را می-

خواهند. من نمی‌توانم مثل فریدون باشم، نمی‌خواهم مثل فریدون باشم ... چهارشنبه هم همه این صحنه‌ها تکرار خواهد شد. غیر از فریدون بقیه هم خواهند بود. من نمی‌روم. چرا بروم؟ نمی‌روم. اگر خواست خودش تنها برود. لابد می‌رود، و لابد بیشتر هم خوش خواهد بود. مجبور نمی‌شود دایم بگوید، «خوب تو هم چیزی بگو، حرفی بزن - چقدر سگی!» دیشب دو سه بار گفت، و وقتی حرف زد دعوا شد. فریدون گفت ... نه، سر آن نبود. من گفتم ... چه گفتم؟ یادم نیست چطور شد.

باد از شیشه باز پنجره خاک و خاشاک را توی ماشین ریخت. مرد چشمش را یک لحظه بست. شنید که زن نرم و آهسته گفت، «برو». و دید که زن خم شد و دوباره راست نشست. فکر کرد:

حتی نمی‌خواهد دستش به من بخورد. ببین چطور احتیاط می‌کند! با خودش حرف می‌زند، حوصله-اش سر آمده. حوصله من هم سر آمده. لابد دلش می‌خواست فریدون

بعد از روز آخر

الان اینجا بود که می‌گفت و می-
خندید و سرش را گرم می‌کرد. بعید
هم نیست که الان سر راهمان سبز
شود. هر جا هستیم پیدایش می-
شود - معلوم نیست از کجا - اصلاً
از کجا می‌دانست ما آنجا هستیم؟ شاید
دعوتش کرده بود ... شاید ...
چون از دیدنش تعجب نکرد. لابد
خبر داشت که می‌آید.

بوی دریا باز بلند شد، و تا دریا با جاده همگام و همراه
بود در هوا بود.
مرد سیگارش را روشن کرد. احنای خط لب زن را در
آینه دید.
فکر کرد:

لب‌هایش عین لب بچه‌هاست -
معصوم و بی‌گناه. دیشب وقتی صدا
را بلند کردم لبش لرزید. همان
موقع می‌خواستم ببوسمش ولی
فریدون آنجا بود، نمی‌شد،
عصبانیم می‌کرد. چه گفت که داد
کشیدم؟ گفت ... نه، یادم نیست.
اصلاً یادم نیست.

بوی دریا دیگر نبود.
مرد نگاه نمی‌کرد و فکر می‌کرد:

دیگر تا آخر راه دریا نیست. حالا مزرعه،
شالیزار، نارنجستان - اما دریا دیگر نیست.

بعد سبزی و خرمی هم دیگر نبود. خط اسفالت جاده مثل
یک خط اشک توی صورت خاکی دشت دویده بود. تخته سنگ-
های دو طرف مثل مشت‌های گره کرده بود و تونل‌ها مثل
دهان‌هایی که به دشنام باز مانده.
مرد فکر کرد:

خسته‌ام - دلم می‌خواست الان توی
تخت بودم با همه ماسه‌هایش و
می‌خوابیدم. دیشب تا صبح چشم
رویهم نگذاشتم. روی آن نیمکت
سفت و سخت نمی‌شد خوابید. در
واقع به خودم لج کردم - او که تا
صبح راحت توی تخت خوابید.
حتی یکبار هم به سراغم نیامد.
حتی نیامد ببیند کجا خوابیده‌ام.
راحت خوابید. حتی غلت نزد.
صدای نفسش هم نمی‌آمد. هیچ
وقت نفسش صدا ندارد. همیشه
باید نفسم را یک لحظه حبس کنم تا
صدای نفسش را بشنوم - مثل
صدای نسیم است در میان ساقه-
های سبز نرم. فقط نفسش نرم
نیست، پوستش، پوستش. نرم‌تر
هم شده - شاید از آب - و رنگ و

بعد از روز آخر

بوی شکر سوخته را دارد. و شنا
کردنش نرم است - مثل ماهی نرم
از لای موج‌ها رد می‌شود، مثل
ماهی - انگار در آب دنیا آمده،
انگار در آب زندگی می‌کند، انگار
خانه‌اش دریاست. وقتی به پشت
روی آب می‌خوابد بدنش طلایی
است و نور آفتاب توی مژه‌هایش
گیر می‌کند. و روی خاک مثل
گندمزار است - پر بار از آب،
سرشار از آفتاب، سرشار از
خوشه‌های طلایی گندم ترد، موج،
پر از زندگی ... اگر می‌توانستم
این‌ها را بگویم ... چطور بگویم؟

بیرون باد بود.

زن شیشه را بست.

مرد حس کرد که زن نگاهش می‌کند و فکر کرد:

دارد نگاهم می‌کند. حتماً دارد مرا
با فریدون مقایسه می‌کند. صورت
خسته مرا با صورت تراشیده و
روغن مالی شده فریدون. دلش
می‌خواهد فریدون اینجا باشد و
نگاهش کند. مثل دیشب. چند بار
گفتم، «هوا سرد شد - لباس
بپوشیم»، ولی همانطور با مایو

نشست و فریدون هم همانطور با
سماجت نگاهش کرد. خوشش می-
آید نگاهش کنند - مثل همه زن ها -
و این فریدون ...

ماشینی از کنارشان گذشت و خاک کرد و مرد گفت،
«یواش! پدر سگ!»
زن نگاهش کرد. مرد می‌خواست بخندد و مهربان باشد
و دستش را روی زانوی زن بگذارد، ولی بی‌اعتنا به جاده چشم
دوخت.

خورشید یک لحظه به نوک کوهی آویخت، بعد میان
نرمی‌دو قله لغزید و فرو رفت و رفت تا دیگر نبود. آسمان
مغرب قرمز بود.
مرد دید که آفتاب غروب کرد و دید که خورشید پشت
کوه پنهان شد. دلش خواست زن هم دیده باشد.
فکر کرد:

هنوز در آسمان است. دارد آرام به
دریا می‌رود. غروب در کرانه دریا
طولانی تر است و قشنگ تر.

خورشید که رفت، باد تندتر شد و غبار آلود بود و جاده
ساکت و دلگرفته.

مرد آسمان را نگاه کرد و فکر کرد:
چه تاریک است! ماه اصلاً نیست.
تاریک است ... خسته‌ام، چقدر
خسته‌ام. هیچ نمی‌گوید. هیچ نمی-

بعد از روز آخر

پرسد. اگر خوابیده بود کناری نگه
می‌داشتم و من هم می‌خوابیدم. اگر
حرف می‌زد، خواب از چشمم می-
رفت ... کاش به این سفر نیامده
بودیم. جز خستگی نداشت.

آسمان فقط ابر بود و فضا فقط خاک.

مرد فکر کرد:

دیگر نمی‌توانم برانم. چشم‌هایم نمی‌بیند. نمی-
توانم - خسته‌ام خسته.

خورشید رفته بود، ماه پیدا نبود، جاده تاریک بود و
خالی و بی‌پایان.

«اینترویو»

من دیگر از کنار دریا عقم می‌نشیند. پارسال هم نمی-خواستم بروم به زور بردنم. امسال هم می‌خواستند به زور ببرنم، به این بهانه که بچه‌های عمو حسین تابستان می‌آیند ایران و می‌خواهند بروند لب دریا. من حوصله هرمز این‌ها را نداشتم. حوصله کنار دریا را هم اصلاً نداشتم. پام را کردم توی یک کفش که نمی‌روم.

ماما پرسید، «پس کجا می‌خوای بری؟»

گفتم، «هیچ جا - مگه حتماً باید جایی رفت؟»

دایی اردشیر، عقل کل، گفت، «خب معلومه - پس می-خوای تهران بمونی؟!» و یک طوری گفت انگار تهران ماندن غیر ممکن است.

گفتم، «بله - کار دارم.»

عمو حسین با لبخند بزرگوارانه‌ای گفت، «نُج نُج نُج!

تجدیدی؟ ای تنبل!»

بعد از روز آخر

اگر ماما آنجا نبود می‌گفتم بله و خلاص می‌شدم، ولی ماما فوری به رگ غیرتش برخورد و گفت، «تجدیدی؟! چه حرفا! همین یه کارش مونده بود!»

من دعا دعا می‌کردم که قضیه به همینجا ختم بشود و ماما پز بیشتر ندهد. ولی ماما گفت، «تو اینقدر از برادر زادت بی‌خبری که نمی‌دونی شاگرد اول کلاسشه؟»

هر وقت ماما اینطوری حرف می‌زند دلم می‌خواهد کاری بکنم که دیگر شاگرد اول نشوم.

عمو حسین خیلی آقایی کرد - نه تعریف بی‌خود کرد نه آن قیافه ناباوری که همه به خودشان می‌گیرند به خودش گرفت. آخر مردم باور نمی‌کنند - نه که چیز مهمی باشد ها، اما خوب توی دلشان می‌گویند، «این بابا ننه‌ها ...». تازه اگر هم باور کنند، فکر می‌کنند آدم خر خوان و گودن است که شاگرد اول شده. ولی این حرف‌ها را که نمی‌شود حالی ماما کرد. نه که سعی نکرده‌ام حالیش کنم - سعی هم کرده‌ام و نشده. یکدفعه بهش گفتم، «آخه ماما چرا به همه می‌گی؟ کسی که باور نمی‌کنه.» ماما رفت توی فکر و من خر فکر کردم قانع شده است، اما می‌دانی بعد چی شد؟ هر وقت به هر کی می‌گفت، «دخترم شاگرد اوله»، بعدش می‌رفت کارنامه‌ام را هم می‌آورد و نشان می‌داد! ببین آدم چه خجالتی می‌کشد.

این شاگرد اولی کوفتی از چهار دیوار کلاس که در می‌آید عجب چیز مضحکی است. تنها حسنش این است که آدم سرکوفت شاگرد اولی بابا ننه‌اش را نمی‌خورد. هیچ دقت کرده- ای که بابا ننه‌ها همه شان شاگرد اول بوده‌اند؟ معلم‌ها هم همینطور.

خلاصه هر وقت ماما از این صحنه‌ها درست می‌کند من با ناخن‌هایم بازی می‌کنم - داداش سوت می‌زند.

عمو حسین گفت، «بارک الله دختر، برات یه جایزه می‌خرم. ساعت خوبه؟»

ماما پشت چشمش را نازک کرد و رو به من گفت، «مثل اینکه دائیت امسال بهت ساعت جایزه داد، نه؟»

گفتم، «امسال؟ الان درست شیش ساله که من از دایی سالی یک ساعت جایزه می‌گیرم.»

عمو حسین خندید و دایی بهم چشم غره رفت و ماما هم گفت، «تو همیشه از دائیت طب‌کاری؟ دختر بی‌حیا! حق بود اونم مثل خلیا اصلاً خبر نداشت تو شاگرد اولی!»

طفلک عمو حسین! از اولش هم پیدا بود که تا ماما بی-التفاتی عمو را بهش شیر فهم نکند دست بردار نیست. اینقدر دلم برایش سوخت که جز شمال زرقن هر کاری می‌خواست می‌کردم.

خلاصه عمو حسین یک طوری خودش را خلاص کرد و از من پرسید، «خب حالا که اینطوره، تابستون می‌خوای تهرون بمونی که چی؟ درس ام که نداری.»

گفتم، «گفتم که، کار دارم.»

دایی اردشیر با تعجب ساختگی ابروهایش را بالا برد و گفت، «مثلاً چه کاری؟»

کسی نیست به این دایی بگوید تو برو ساعتت را بخر. به تو چه؟ اصلاً کسی با تو حرف زد؟

اول می‌خواستم جواب ندهم، ولی دایی چنان با نگاهش می‌خکوبم کرد که از دهنم پرید گفتم، «این تعطیلات می‌خوام برم یه جایی کار کنم.»

بعد از روز آخر

هیچ فکر نمی‌کردم حرفی که زدم تأثیرش اینقدر باشد. سوت داداش بند آمد و عمو حسین شروع کرد به سرفه و دایی اردشیر هم کبریتی را که برای پپیش روشن کرده بود میان زمین و آسمان نگه داشت - من صبر کردم تا دستش سوخت، بعد گفتم، «دایی، کبریت!...» - ماما هم گفت، «چی؟ چی گفتی؟»

راستش قضیه برای خودم اصلاً جدی نبود. فقط از دهنم پرید، آنهم فقط برای اینکه از شر شمال رفتن با هر مز این‌ها و نگاه دایی خلاص بشوم. ولی عکس العمل این‌ها مجبورم کرد قضیه را جدی بگیرم.

خیلی محکم گفتم، «می‌خوام کار کنم. کار اداری.» بدبختی شوهر سیمین هم سر رسید و سیمین درست مثل اینکه بخواهد خبر مرگ کسی را بدهد گفت، «فهمیدی امیر؟ سوری می‌خواد کار کنه.»

شوهر سیمین گفت، «شکمش - لا بد!»
هر هر! بی‌مزه!

سیمین گفت، «ا - چقدر چرت می‌گی. می‌خواد تو اداره کار کنه.»

شوهر سیمین گفت، «خب بذا بکنه. شاید یکی اونجا خر شه بگیردش. این روزا دخترا یا تلفنی شوهر پیدا می‌کنن یا تو اداره‌ها یکی رو تور می‌زنن.»

می‌خواستم از خوشمزگی‌های شوهر سیمین استفاده بکنم و یواشکی جیم بشوم، ولی دایی اردشیر پرسید، «شما کجا قراره کار کنین؟»

لحن دزد بگیری دایی هم که آدم را می‌کشد. حقش بود
اسمش فلینت یا جیمز باند باشد. خودم را از تک و تا نینداختم و
گفتم، «هنوز درست معلوم نیست. شاید...»
داداش یک لنگه پا پرید وسط حرفم و گفت، «وایسا
ببینم! اصلاً این مهملات چیه؟ تو اصلاً چه کار بلدی؟»
گفتم، «تو دیگه خواهش دارم تو کار من دخالت نکن.
به تو هیچ مربوط نیست.»
داداش گفت، «باز من چند وقته بالای سرت نبودم،
روت زیاد شده ها!»
گفتم، «ا - ببر!»
ماما گفت، «سوری، باز شروع شده؟ با برادرت مؤدب
حرف بزن.»
گفتم، «ا - تقصیر خودشه. دایم پا شو می‌کنه تو کفش
من. اصلاً من به چند صد نفر باید جواب پس بدم؟»
دایی، برای اینکه نشان بدهد فقط باید به او جواب پس
بدهم، گفت، «خب بذار بن حرفشو بزنه ببینم چی می‌گه.»
گفتم، «دیگه حرفی ندارم - می‌خوام کار کنم - همین.»
ماما گفت، «آخه برا چی مادر؟ اگه پول تو جیبیت کمه
...»
گفتم، «نه - می‌خوام کار کنم. چرا نمی‌فهمین؟ عیش
چیه؟» به نظرم خیلی جدی گفتم - بغض هم کرده بودم - چون
هیچ کس هیچ چیز نگفت و فقط همه با تعجب نگاه کردند.
خانم جانم سکوت را شکست و گفت، «خب می‌خواد
تابستونی سرش گرم شه. بچم دلش ترکید - چقدر ور دل ما پیر
و پاتالا بشینه ننه، اصلاً براش خوب نیست.» بعد هم به من
گفت، «بیا پیش خودم بشین ننه.»

بعد از روز آخر

خانم جانم به خدا شعورش از همه این‌ها بیشتر است.
داداش گفت، «آخه این اصلاً تجربه نداره. کاری بلد نیست. آب دماغش بیاد باید کس دیگه بگیره!»
هیچ اعتناش نکردم.

اما ملیحه سینه‌اش را سیر کرد و گفت، «خیلی هم بلده.
از کدوم پسر هم سن خودش کمتره؟»

حیوانی ملیحه! همیشه حرف‌هایی می‌زند که بعدش
برسد به تساوی حقوق زن و مرد. آخر از آزاد زنان است. یک
عکس از شان توی «زن روز» بود، دیدی؟ آدم از خنده روده بر
می‌شد. یک دیگ زود پز پر باقلا پلو وسطشان و همه هم
قاشق‌ها را کرده بودند توش و به دوربین نگاه می‌کردند. مثل
عکس‌های بعد از کشف حجاب که توی آلبوم خانم جان هست.
مخصوصاً یک عکس توی آلبوم خانم جان هست به خدا درست
مثل همین که توی «زن روز» بود - فقط به جای دیگ زود
پز، یک قابلمه مسی وسطشان است - یک سماور هم هست.

دایی سر و ته حرف ملیحه را با یک «بعله» هم آورد و
به من گفت، «هنوز خانم نفرمودن کجا می‌خوان کار کنن.»
گفتم بهت که، هیچ فایده ندارد، جواب دایی را باید داد.
خدا را شکر که یکدفعه یادم آمد مهری می‌گفت خانم حسینی
دنبال چند تا از شاگردهای خوب می‌گردد که در تصحیح ورقه-
های کلاس‌های پائین و شش ابتدایی به معلم‌ها کمک کنند.
گفتم، «می‌خوام ورقه تصحیح کنم. خانم حسینی
خواسته.»

هیچ کس نتوانست آن‌ا تصمیم بگیرد که این کار به
خصوص عار هست یا نیست. همه به دایی چشم دوختند. دایی

به هر حال با هر پیشنهادی که اول به ذهن خودش نیامده باشد مخالف است. رسالت تاریخش همین است.

گفت، «نخیر - تو به اندازه کافی - یعنی خیلی بیشتر از آنکه برات خوبه - می‌خونی و می‌نویسی. چشمات ضعیف می‌شه دختر، چه خبره؟ نخیر. اینکار هیچ مناسب نیست. باز آگه یه کار بی‌دردسر بی‌زحمتی بود...»

عمو حسین گفت، «بعله، مثلاً توی شرکت نفتی، سازمان برنامه‌ای...»

دایی دنبال حرف را گرفت، «بعله، یا مثلاً...»

و قبل از اینکه من درست بفهمم چه شد، دیدم پای تلفن است و دارد با «حسن جان» حرف می‌زند و «خواهر زاده من، خواهر زاده من» در آورده است و صحبت راجع به آقای وزیر و وزارتخانه و «اینترویو» و از این حرف‌هاست. خواستم بپرسم «اینترویو» یعنی چی، بعد فکر کردم دایی هم رویش زیاد می‌شود و هم سرگوفتش را بهم می‌زند. نپرسیدم. خلاصه قضیه بی‌خودی گنده شد و هر چه خواستم ماست مالیش کنم نشد - حتی یک لحظه هم از ذهنم گذشت که بروم شمال ولی دیگر کار از کار گذشته بود و راه برگشت نبود.

حرف تلفنی دایی که تمام شد گفت، «دوشنبه صبح می‌ری به وزارتخانه. حسن از آقای وزیر برات وقت می‌گیره. ساعت ده صبح. یه اینترویوی کوتاه باهت می‌کنن. خیلی هم مرتب و منظم می‌ری. این موهای دره‌تم یه کاری بکن.»

پرسیدم، «حسن کیه؟»

گفت، «حسن پاک نهاد.»

بعد از روز آخر

فهمیدم - همان کسی که فرقتش را از وسط باز می‌کند و بوی ادکلن سبز تند می‌دهد و یک سالک براق هم کنار شقیقه‌اش دارد. خانه دایی می‌آید و می‌رود. ماما هیچ ازش خوشش نمی‌آید. شوهر سیمین هم اسم خیلی بدی روش گذاشته است.

گفتم، «آخه دایی...»

ولی دایی گوش نداد و شروع کرد از آقای وزیر صحبت کردن. گفت، «با هم کالج آمریکایی می‌رفتیم. دکتر جوردن، خداهش بیامرز...»

دیگر گوش نکردم. قصه‌های دکتر جوردن خدا بیامرز را من اقلأ هفته‌ای یکبار از دایی شنیده‌ام. منتظر ماندم که حرف دایی تمام بشود شاید قانعش کنم که پیش آقای وزیر نروم. ولی خوب بیخود منتظر ماندم. باید از اول می‌دانستم که قصه‌های مرحوم جوردن تمامی ندارد و تازه دایی را نمی‌شود قانع کرد، مخصوصاً در این جور کارها. می‌گوید این‌ها راه و رسم زندگی یاد گرفتن است. داستان رئیس ثبت را که برایت گفتم. خوب دیگر، دایی اینطوری است.

صبح دوشنبه کله سحر سیمین آمد و موهای مرا درست کرد و مرتبم کرد. هر چه گفتم، «من که قرار نیست عروسی برم»، به گوش کسی نرفت.

ماما گفت، «مسئله این حرفا نیست، آبروی دائیت در میونه.»

ترا خدا ببین آبروی دایی من به چه چیزهایی بند است. من وقتی موهایم را بالا می‌زنم، خودم هم از قیافه‌ام خنده‌ام می‌گیرد. اولاً موها روی سرم سنگینی می‌کند. ثانیاً گردنم مثل گردن غازی توی یقه‌ام لق می‌خورد.

حالا قیافه من مهم نیست. رفتم وزارتخانه - رأس ساعت ده. این «رأس ساعت ده» را هم توی وزارتخانه یاد گرفتم - بلد نبودم. یعنی وقتی رسیدم، رئیس دفتر آقای وزیر - آخر اول باید رفت پیش رئیس دفتر - پای تلفن گفت، «یک نفر آمده قربان و میگه رأس ساعت ده از جنابعالی وقت گرفته.»

هیچ بهش نمی‌آمد اینطوری صحبت کند - یک سوسولی بود که نگو. با من که حرف می‌زد انگار ان دلون است. جای مهری خالی. حتماً عاشقش می‌شد.

آقای وزیر از آن طرف یک چیزهایی گفت - لابد پرسید زن است یا مرد، چون ان دلون گفت، «خانمه قربان.»

باز هم آقای وزیر یک چیزهایی گفت - و ان دلون گفت، «اجازه بدید بپرسم.»

چشم‌هایش را خمار کرد و از من پرسید، «شما رو کی فرستاده؟»

لابد آقای وزیر خواسته بود بداند مرا کی فرستاده است - گفتم، «دایی اردشیر - یعنی آقای پاک نهاد.»

توی تلفن گفت، «دائیشون آقای پاک نهاد قربان ... اطاعت قربان.»

گفتم، «نخیر، آقای پاک نهاد ...»

اما گوش نکرد. گوشی را گذاشت و گفت، «اطاق منشی جناب آقای وزیر. راهنمائیتون می‌کنه.» بعد هم چنان مشغول کار شد که انگار من اصلاً نیستم. خیلی حرصم گرفت. چون خیلی خوب هم می‌دانست که من آنجا هستم. ان دلون قلابی!

حالا اگر رئیس دفتر ان دلون بود، منشی تونیگی بود. موهایش از موی رئیس دفتر کلی کوتاه تر بود. دور چشمش هم

بعد از روز آخر

مژده‌های دراز کشیده بود - همانطور که هما می‌کشد. به صورتش نمی‌دانم چی مالیده بود که رنگ ماست شده بود.

گفتم، «می‌خوام آقای وزیرو ببینم.»

پرسید، «وقت گرفتید؟»

یک طور مخصوصی حرف می‌زد. گافش را یک طوری می‌گفت انگار چهار تا سرکش دارد. راش هم یک چیزی بود بین «ر» و «ی». خلاصه مثل فرنگی‌هایی که می‌خواهند فارسی حرف بزنند حرف می‌زد.

گفتم، «بعله.»

از حالت صورتش معلوم بود که دارم فضولی زیادی می‌کنم. پشت چشم رنگیش را برایم نازک کرد و گفت، «من که یاد داشت نکردم. برید پیش رئیس دفتر...»

گفتم، «الان اونجا بودم.»

یک لحظه آدامسش را تندتر جوید و با غیظ و قمیش

گفت، «در روبرو.»

وقتی رسیدم جلو در اطاق، برگشتم که مطمئن بشوم کدام در است، دیدم توییگی دارد مرا به خانمی که سر صندلی کنار میز منشی نشسته بود و شبیه هیچ کس هم نبود، با کله نشان می‌دهد و با چشم‌هایش می‌گوید، «اینو باش!»

من هم داشتم به خودم می‌گفتم، «منو باش!» اما از دست توییگی خانم خیلی حرصم گرفت.

راستش می‌خواستم از همانجا یگراست برگردم، ولی یک آژان ته راهرو ایستاده بود و نمی‌دانم چرا فکر کردم اگر بخواهم بروم جلوم را می‌گیرد.

در اطاق آقای وزیر نیمه باز بود. از لای در دید زدم، فقط دو تا صندلی چرمی پیدا بود و یک میز بیلیارد ماهوت سبز

- منتها دورش صندلی چیده بودند. پاسبان رویش آنطرف بود - خواستم در بروم، اما پیشخدمت شل و ولی که توی راهرو بود با دستش به من گفت برو تو. از صورت بی‌حوصله‌اش هم پیدا بود که نباید معطلش کنم.

یواش در زدم. صدای خیلی بلندی گفت، «پس این آرمسترانگ چی شد؟»

خیال کردم این یک جور اسم شب است و رفتم تو و تازه متوجه شدم که آقای وزیر دارد تلفنی صحبت می‌کند.

پشتش به در بود و من خواستم دوباره بروم بیرون. آقای وزیر با صندلی چرخانش به طرفم برگشت. چشم‌هایش خیلی عصبانی بود - نفهمیدم از اینکه آمدم تو یا از اینکه می‌خواهم بروم بیرون. اول این پا آن پا شدم، بعد تصمیم گرفتم بروم بیرون. اما تا خواستم بروم، آقای وزیر توی تلفن گفت: «بله - فوراً» و گوشی را نگه داشت و سر تا پای مرا برانداز کرد. حس کردم دست‌ها دارد دراز می‌شود و نمی‌دانستم باهشان چکار کنم.

آقای وزیر زل زد توی چشمم و گفت، «گود مرنینگ.»
من هم تندی گفتم، «گود مرنینگ.»

وقتی دایی گفت باهت «اینترویو» می‌کنند، من خر باید می‌فهمیدم قرار است انگلیسی مرا امتحان کنند، ولی خوب نفهمیده بودم و حسابی دست و پایم را گم کردم.

آقای وزیر همانطور که توی چشم‌های من نگاه می‌کرد گفت، «هواریو؟»

«تنکیو» ی من با «مستر آرمسترانگ» آقای وزیر روی هم افتاد و من تازه فهمیدم که آقای وزیر دارد تلفنی با آقای آرمسترانگ خوش و بش می‌کند. افتضاح شد. داشتم از

بعد از روز آخر

خجالت می‌مردم. بدبختی راه فرار هم نداشتم. حالا پیشخدمت و منشی مخصوص و رئیس دفتر و آژان یک طرف، آقای وزیر که نشسته بود و از پشت عینکش بربر نگاهم می‌کرد یک طرف بدبخت شده بودم.

آقای وزیر قاه قاه خندید و من باز نمی‌دانستم دارد به من می‌خندد یا با آرمسترانگ. اما تصمیم گرفتم دیگر خیط نکنم و همه اتفاقات را به مستر آرمسترانگ مربوط کنم.

آقای وزیر گفت، «یس، یس.»
آنوقت سکوت.

بعد باز هم: «یس.»

بعدش سکوت. خنده بلند.

باز: «یس، آه یس.»

سکوت.

خیلی جدی: «یس، آفکرس، یس.»

سکوت خیلی خیلی طولانی.

و بعد: «سی پو تو نایت. گود بای.»

همه حرف‌هایش را فهمیدم. اما فرصت نبود ذوق کنم.

مخصوصاً که یاد انگلیسی حرف زدن بی‌موقعم افتادم و از خجالت خیس عرق شدم.

آقای وزیر رویش را از من برگرداند و من نفس راحتی

کشیدم و به دیوار تکیه دادم و سر فرصت نگاهش کردم. یعنی

پس گله‌اش را نگاه کردم. قرمز بود و دو تا چین هم داشت -

عین راسته گاو که دورش گله به گله نخ قند می‌بندند. دیدی

دیگر، تو «ایران سوپر» می‌فروشند.

آقای وزیر گفت، «بیا اینجا.»

من ایستادم که ببینم با من است یا نه - چون پشتش به من بود. همانطور تو بحر چین پس کله‌اش بودم. آقای وزیر برگشت طرفم و چون داشتم به چین پس کله‌اش نگاه می‌کردم، سرم بالا بود و چشمم افتاد توی چشمش و حسابی غافلگیر شدم. سرم را انداختم پائین - دست‌هام درازتر شد.

آقای وزیر گفت، «با توام جونم. بیا جلو ببینمت.» رفتم جلو، اما نمی‌دانی چطوری. اول دست‌ها می‌رفت، یک متر جلوتر، بعد تنه بعد پاها. به میز که رسیدم نمی‌دانستم باید چکار کنم.

آقای وزیر گفت، «بشین ببینم.»

تقریباً خودم را پرت کردم روی صندلی چرمی. به نظر سفت می‌آمد ها، اما من هلفی رفتم تو نمی‌دانی به چه مکافاتی خودم را جمع و جور کردم.

آقای وزیر گفت، «پس پاک نهاد دایی تو! - حقه باز به من نگفته بود خواهر زاده‌داره - اونم خواهر زاده به این خوبی.»

گفتم، «نخیر، آقای پاک نهاد ...» آدمم مثل رئیس دفتر یک قربان یک جای جمله بگذارم، زبانم نچرخید و طول دادم.

آقای وزیر گفت، «می‌فهمم، می‌فهمم. هه هه.»

نفهمیدم چی را می‌فهمد و تا آدمم بپرسم، همان پیشخدمتی که گفتم توی راهرو بود، آمد تو و کنار در مثل چوب ایستاد.

آقای وزیر گفت، «چایی.»

پیشخدمت تعظیم کرد و من خنده‌ام گرفت - چون خیال می‌کردم این کارها ور افتاده است.

آقای وزیر گفت، «بگو ببینم ...»

بعد از روز آخر

و تا آمدم بپرسم چی بگویم، تلفن زنگ زد.
آقای وزیر گفت، «بگو رفتم نخست وزیری» و گوشی
را گذاشت. به من گفت، «خب نگفتی...»
تا آمدم بپرسم چی راه، در زدند و الن دلون وارد شد با
دو سه تا پرونده. راه رفتنش تماشایی بود: درست مثل اینکه
روی فنر راه می‌رود.
آقای وزیر گفت، «بذار رو میز.»
الن دلون یک دستش را گذاشت پشت کمرش و خم شد و
درگوش آقای وزیر وزی زد. آقای وزیر مشغول امضای
کاغذهایی شد که الن دلون دانه دانه برایش گردگیری می‌کرد و
جلوش می‌گذاشت.
باز تلفن زنگ زد. آقای وزیر توی تلفن گفت، «کی؟
بعله صحبت می‌کنم...»
گوشی را کنار گرفت و کاغذها را سر داد طرف الن
دلون. الن دلون کاغذها را برداشت و گفت، «فرمایشی نیست؟»
اما آقای وزیر جوابش را نداد. من مخصوصاً سینه‌ام را
صاف کردم که بفهمم متوجه خیطیش شدم. پاک کتف شد. می-
دانی از کجا فهمیدم خیلی خیط شد؟ موقع بیرون رفتن یادش
رفت فنری راه برود. گفتم که، حسابی عوضی بود.
آقای وزیر توی تلفن گفت، «متن نطق حاضر شد؟ ...
خوبه ... ترجمه‌اش؟ ... بفرست ببینم. اسکه جوئل سفر رو
درست کردی؟ ... نه، نه، کنسلش کن - من دو روز ونیز کار
دارم ... هشت صبح پس فردا، اُ کی.»
تلفن تمام شد، توییگی وارد شد. او رفت، باز تلفن زنگ
زد.

آقای وزیر گفت، «بگید کمیسیون دارم، چند دقیقه هم کسی مزاحم نشه.»

گوشی را گذاشت، پیشخدمت چایی آورد.

آدم لیمو را فشار بدهم یک قطره آبش برید توی چشمم.

آدم چشمم را بمالم، نزدیک بود چاییم بریزد.

آقای وزیر پرسید، «از رم خوشت میاد؟»

وقت پیدا کرد با من حرف بزند. با یک چشم بسته گفتم، «من رمو ندیدم.»

آقای وزیر هر هر خندید و گفت، «شهر رم که نه - این رم دختر. یه قطره اش توی چایی خوشمزه است. من برای گرییم می خورم. تو می خوای؟»

اصلاً من دنیا آمده ام که خیط کنم. گفتم، «نه، مرسی.»

چشمم داشت هلاکم می کرد. دستمال را در آوردم و گذاشتم رویش. به نظرم آقای وزیر فکر کرد چون خیط شده ام دارم گریه می کنم و خواست بگوید مهم نبود، چون خیلی مهربان به من گفت، «اتفاقاً من دارم میرم رم - دلت می خواد با من بیای؟»

من تعجب آن چشمی را هم که زیر دستمال بود، ریختم توی این یکی چشم و به آقای وزیر نگاه کردم.

آقای وزیر گفت، «فقط یک هفته طول می کشه.»

چنان دست و پایم را گم کرده بودم که نگو. با تته پته گفتم، «خب باشه، یه قطره شو می خورم.»

آقای وزیر این دفعه واقعاً دلش برایم سوخت. با ترحم پرسید، «تو چند سالته؟»

گفتم، «هیفده سالم.»

بعد از روز آخر

اگر ماما بود فوری می‌گفت، «شونزده سالو چهار ماه.»

خوب شد که نبود، چون هفده سال هم به نظر آقای وزیر ناقابل آمد. سرش را کج کرد و نگاه کرد و گفت، «پس تو لولیتایی.»

گفتم، «نخیر اسم من سوریه.» لولیتا دیگر از سوری هم بدتر است - یعنی برای آدمی به ریخت من.

آقای وزیر لب‌هایش را تر کرد و خندید. لابد باز هم دسته گلی به آب داده بودم و نفهمیدم، اما خلاصه از خنده‌اش معلوم بود که اگر اشتباه‌های دیگرم را نبخشیده، اقلاً کم سن و سالیم را بهم بخشیده است.

با همان گردن کج و لب‌خند خیس گفت، «که تو اسمت سوریه. لابد توی خونه دایی اینا صدات می‌کنن سوسو.»

سوسو! دلم بهم خورد. دلم می‌خواست خیطش کنم و بگویم، «نخیر، صدات می‌کنن سوری سیا»، ولی نگفتم. و بی‌خودی هم یاد کیومرث افتادم - لابد برای اینکه صدایش می‌کنند کی کی. توی صورتم گز گز کرد و داغ شدم. تازگی‌ها هر وقت به کیومرث فکر می‌کنم، همینطوری می‌شوم. نمی‌دانم چرا.

آقای وزیر گفت، «آ - سرخ شدی سوسو کوچولو.» هر وقت صورتم داغ می‌شود، رنگ لبو می‌شوم. نمی‌دانی چه افتضاحی است.

صدای آقای وزیر یک جاییش گره خورد و یک جاییش هم سوت زد - سوسو گفتنش خیلی مضحک شد. خنده‌ام گرفت. برای اینکه نخندم سرم را با یک حلقه موم که باز شده بود، گرم

کردم. زدمش پشت گوشم - هم به موقع جلو خنده‌ام را گرفتم، هم دایی را از بی‌آبرویی نجات دادم.

آقای وزیر گفت، «موتو ول کن - همینطوری خوشگله.»

من گفتم، «هه.» هیچ چیز جز این هه کوفتی به زبانم نیامد و توی دلم به خودم بد و بیراه می‌گفتم که چرا از دایی نپرسیدم «اینترویو» یعنی چی.

آقای وزیر پشت میزش ایستاد و روی میزش خم شد و گفت، «خب سوسو خانم - دلت می‌خواد چکار بکنی؟»

آه! اگر پرسیده بودم، می‌دانستم که در «اینترویو» آدم باید بگوید چه کاری می‌خواهد بکند. برای اینکه باز آبرو ریزی در نیاورم و کار بی‌ربطی نخواهم، فکر کردم بهتر است خیلی کلی حرف بزنم.

گفتم، «نمی‌دونم - چون من دفعه اولیه که می‌خوام از این نوع کارا بکنم...»

باز غش‌غش آقای وزیر بلند شد. نمی‌دانی چقدر خوش خنده بود. تنها بدیش این بود که من نمی‌فهمیدم به چه می‌خندد و هول می‌شدم.

آقای وزیر گفت، «از کدوم کارا شیطون؟»

پام حرف داداش افتادم و فوری گفتم، «من اصلاً تجربه ندارم. اگر فکر می‌کنین به درد کاری نمی‌خورم...»

آقای وزیر گفت، «اُ دارلینگ...» و خنده‌اش خیس‌تر شد.

تندی گفتم، «من انگلیسی بلد نیستم. راستش هیچ کاری درست بلد نیستم. اصلاً دایی بی‌خود گفت بیام اینجا. چون...»

بعد از روز آخر

آقای وزیر گفت، «پاک نهاد خیلی ام خوب کرد تو رو فرستاد پیش من. تو هم مثل دخترای خوب بهش می‌گی: مرسی دایی...»

گفتم، «آقای پاک نهاد دایی من نیست. من خواهر زاده اردشیر میرزام.»

خنده آقای وزیر بند آمد و عینکش را روی دماغش بالا پائین برد و براندازم کرد. اما طوری نگاهم کرد که انگار شوخی لوسی کرده‌ام.

پرسید، «اردشیر میرزا؟ کدوم اردشیر میرزا؟»

گفتم، «همکلاستون بوده - کالج آمریکایی.»

آقای وزیر راست ایستاد و کتش را صاف کرد و یک قدم عقب رفت و این دفعه طوری نگاهم کرد که انگار مرا قبلاً ندیده است و گردنش را توی یقه‌اش جا انداخت. من فکر کردم الان یقه آهاریش یک خط دیگر هم به خط های پشت گردن اضافه می‌کند.

نگاهش کردم و گفتم، «هه.»

حالا آقای وزیر به تته پته افتاد. گفت، «پس شما که... گفتید که...»

گفتم، «من چیزی نگفتم - ال‌ن دلون، یعنی رئیس دفترتون، اشتباهی گفت. اصلاً به حرفای من گوش نکرد.»
دلم می‌خواست باز هم شکایت رئیس دفتر را بکنم ولی دیدم آقای وزیر منتظر است ببیند چه اشتباهی شده.

گفتم، «آقای پاک نهاد دوست دایی اردشیره. تلفن کرده بود که به من اینجا کار بدین.» خواستم کلمه «اینترویو» را هم یک جایی بیاورم ولی ترسیدم عوضی بگویم.

آقای وزیر گفت، «کار؟... ها، بعله - کار ... درسته -
کار...»

نمی‌دانم چرا آقای وزیر اینقدر هول شده بود. آمدم بگویم کار اصلاً مهم نیست، ولی تا گفتم «کار» آقای وزیر گفت، «کار مناسبی فعلاً برای شما در وزارتخانه نداریم - خیلی متأسفم. البته به محض اینکه ... خودم به آقای اردشیر میرزا ... تلفن می‌کنم ... من فعلاً باید به کارام برسم. ! ... تا چند دقیقه دیگه کمیسیون دارم، بعدم ! ... باید برم نخست‌وزیری.»
من همانطور نشستم، چون نمی‌دانستم باید چکار بکنم. مخصوصاً نمی‌دانستم دست‌های درازم را چکار بکنم.

آقای وزیر گفت، «خب شما ... می‌بین منزل؟»
آدم خیلی مؤدبانه و لفظ قلم حرف بزنم که آقای وزیر دلش بسوزد که مرا استخدام نکرد. گفتم. «بله، تشریف می‌برم منزل.»

لام منزل را آقای وزیر نشنید، چون من آن موقع توی راهرو بودم.

امسال هم می‌رویم شمال.

بعد از روز آخر

در این مکان و در این زمان

ترس زود به سراغم آمد. وقتی پنج سال و چند ماهم بود، وقتی با پدرم به مدرسه رفتم. در حیاط مدرسه هیچ کس نبود، جز پدرم و مدیر مدرسه و من. مدیر مدرسه با پدرم حرف می‌زد.

پرسیدم، «این تو چیه؟»

پدرم گفت، «سیس!» و با مدیر مدرسه حرف زد.

پرسیدم، «این تو چیه بابا؟»

پدرم گفت، «سیس! یکی اون تو خوابیده - اینقدر سؤال

نکن.»

با صدای آهسته‌ای که بیدارش نکنم گفتم، «از دیشب تا

حالا؟ اوووو! چقدر می‌خوابه. از دیشب تا حالا - اوووو!»

مدیر مدرسه با پدرم حرف می‌زد.

گفتم، «بابا...»

پدرم گفت، «بی‌صدا.»

گفتم، «بیدار می‌شه؟»

پدرم و مدیر مدرسه با هم حرف می‌زدند.

گفتم، «سیس! بیدار می‌شه.»
پدرم گفت، «نه - بیدار نمی‌شه.»
صدا را بلند کردم و گفتم، «هیچ وقت؟»
پدرم با مدیر حرف می‌زد. گوشه کتتش را کشیدم.
پدرم گفت، «چی؟ آره - هیچ وقت.»
گفتم، «مرده؟ پس مرده!»
کسی نپرسید از کجا می‌دانی اگر کسی بخوابد و بیدار
نشود، مرده است. کسی نپرسید کلمه را از کی، کی، کجا یاد
گرفته‌ای - و لازم هم نبود. همه روزی یاد می‌گیرند و می‌پذیرند
- من در پنج سالگی، بعضی زودتر و بعضی دیرتر.
چشمم را به سوراخ کلید گذاشتم. زیر زمین نبود ولی
مثل زیر زمین بود - تاریک و نمناک. وسط برجستگی قبر بود
و بقیه زمین آجر فرش آب و جارو شده و بالای قبر یک لاله
بی‌شمع و خاموش.
پس مردن یعنی خوابیدن، برای همیشه خوابیدن، در
تاریکی و نم خوابیدن، بیدار نشدن، نور ندیدن، بازی نکردن.
ترسیدم: «بابا بریم. از این جا بریم.»

مقبره نه ماه از سال و شش سال همراه من بود - تمام
دوره دبستانم - سرد، با سنگ‌های مرمر نقشدار، و در
منبتکاری کلید شده، و کاشی‌های سر در با لوحه: مقبره مؤسس
مدرسه، امیر فیروزکوهی.

ولی ترس از مقبره همان روز اول بود و یکبار دیگر
که تمرین تئاتر داشتیم و تا دیر وقت مدرسه ماندیم. همه رفتند.
من ماندم و حیاط بی‌صدای مدرسه و مقبره. تا خانه دویدم و

بعد از روز آخر

ترس شانه به شانه‌ام دوید - گاه جلو می‌افتاد و گاه درست پشت سرم بود.

بقیه شش سال، مقبره مثل شش مستراح زیر طاقی، مثل منبع‌های حلبی‌آب، مثل اطاقک بابای مدرسه در گوشه حیاط، فقط بود. ترس نداشت. شاید چون در هیاهوی بچه‌ها ترس از مرگ راه نداشت، شاید چون در سکوت کلاس‌ها ترس مهم‌تری خانه داشت - ترسی که در ابتدا شبیه ترس‌های مأموس و آشنای از تاریکی، از سایه‌های غریب، از کابوس‌های شب‌های پر خوری نبود.

سر کلاس نشستم و لیم را تو مکیدم که شکل خانم معلم بشوم.

خانم معلم پرسید، «چی می‌خوری؟»

دور و بر را نگاه کردم.

خانم معلم با نوک دستش به پیشانی‌م زد، گفت، «با توام.

چی می‌خوری؟»

گوشت نرم داخل دهنم لای دندان‌ها جا افتاده بود و

نمی‌خواستم ولش کنم. با سر گفتم چیزی نمی‌خورم.

خانم معلم گفت، «لالی؟ یا زبونتو جا گذاشتی؟ حرف

بزن!»

لیم را ول کردم و با حیرت نگاهش کردم.

خانم معلم شانه‌هایم را گرفت و محکم تکانم داد و گفت،

«حرف می‌زنی یا به حرف بیارمت؟»

دلیل خشم گرفتن خانم معلم را نمی‌فهمیدم. یادم رفت چه

پرسیده بود و چه می‌خواهد بگویم. می‌ترسیدم.

از خانم معلم می‌ترسیدم، از دیر رسیدن و دستمال و آبخوری نداشتن می‌ترسیدم، از انبار شدن دیکته‌های پاک‌نویس نشده می‌ترسیدم، از امتحان می‌ترسیدم. در مدرسه فقط از آقای سرود، خانم نقاشی، آقای خط، خانم ورزش نمی‌ترسیدم ولی آن‌ها هم جای خالی ترس از خودشان را با خانم ناظم و آقای مدیر پر می‌کردند.

بعد ترس از درس و مشق هم مانوس و آشنا شدیم - مثل سالک، مثل انگشت ششم پا، همیشه همراهم بود ولی فقط گاه تأسف می‌خوردم که چرا هست و بیشتر به آن فکر نمی‌کردم.

در این میان ترس‌های دیگر هم بود - نامانوس، نا آشنا. بین خانه و مدرسه فقط چند قدم فاصله بود. مدرسه بود، بعد دکان نجاری، بعد خانه دکتر شیخ. رو به روی نجاری مریضخانه وزیری بود، بعد خانه ما، بعد خانه داروگر. رفتن به مدرسه همیشه به دو بود و برگشتن با لی.

لی می‌کردیم و سنگ را با نوک پا می‌زدیم. جلو مریضخانه وزیری اتوموبیل سیاه بزرگی ایستاده بود. چند نفر هم ایستاده بودند که سیاه پوشیده بودند. دربان مریضخانه هم بود. دربان، مرد دراز درشتی بود که خوره داشت و دماغش فقط دو سوراخ بود.

دربان، در بزرگ آهنی مریضخانه را باز کرد. چهار نفر از کنار سیاه پوشان گذشتند و زنبه‌ای را که بر دوششان بود از در عقب اتوموبیل تو گذاشتند. روی زنبه شمد سفیدی بود. هیچ چیز پیدا نبود جز یک شست پا - سفید، سرد، با ناخن کیود. دربان بی‌دماغ زنبه را هول داد تو و شمد را پایین کشید. شست

بعد از روز آخر

خم شد و پنهان شد و خیال کردم که توده بی‌شکل زیر شمد
گفت، «آخ!»

حتی نمی‌شد دوید. در سکوت جمع سیاه پوش، هر نوع
حرکت بی‌حرمتی بود. آن لحظه سحر، لحظه ظهر، لحظه
غروب بود که تمام دنیا ایستاده بود و هنوز راه نیفتاده بود.
دکاندارها و گذرنده‌ها مات بودند، چهار نفر حمال مرده هم به
خط در کنار ماشین نعش کش ایستادند. فقط دربان بی‌دماغ
حرمت لحظه را نداشت و مثل مرگی که در هوا بود، همه جا
سرک می‌کشید.

ماشین سیاه راه افتاد. پایان لحظه سحر، لحظه ظهر،
لحظه غروب بود. حرکت شروع شد. همه رفتند. من ماندم -
دربان مریضخانه ماند و جای گریه سیاه پوشان.

دربان گفت، «چرا نمی‌ری؟ نموم شد.»
به سوراخ‌های دماغش نگاه می‌کردم و فلج بودم.
گفت، «ترسیدی؟ مرده که ترس نداره! باید از زنده‌ها
ترسید.»

از زنده‌ها می‌ترسیدم. از دربان می‌ترسیدم. از حفره‌های
دماغش می‌ترسیدم، از بی‌پروائیش از مرگ می‌ترسیدم.
نمی‌توانستم بدوم. نمی‌توانستم راه بروم. خودم را تا خانه به
دیوار کشیدم. در راهرو خانه بالا آوردم. دایه گفت، «سردیش
کرده» و نبات داغ برایم درست کرد و مادرم گفت، «دیگه هله
هوله نخور» و نوازشم کرد.

دربان بی‌دماغ را هر وقت می‌دیدم، فرار می‌کردم. می-
ترسیدم و این ترس تا روزی که پدرم بر پشت بام گیر کرد،
بود. نمی‌دانم چرا پدرم بالای بام رفت - رفت و گیر کرد. نمی-
توانست از نرد بام چوبی پائین بیاید.

مادرم از پائین داد می‌زد، «از پشت بیا! پائینو نگا نکن.»

پدرم می‌گفت، «نمی‌تونم خانم - سرم گیج می‌ره.»
اول خنده دار بود. ولی طول کشید و نگرانی در صورت و حرکات مادرم محسوس شد. دیگر خنده دار نبود. هیچ کس نمی‌توانست کاری بکند و پدرم کمتر از همه. و دربان بی‌دماغ را آوردند. از نردبام بالا رفت و پدرم را مثل کیسه آرد روی کولش انداخت و پائین آورد.
روز بعد که دربان را دیدم، سلامش کردم و رفتم. پشتم کوچه بود و دربان و نور روز. و ترس نبود و از آن پس دیگر نبود.

بعد تا چند سال، ترس فقط اسم معنی بود، مثل هوش - در کتاب دستور زبان. اتفاق جوی بود، مثل زلزله و آتشفشان - در تاریخ طبیعی و جغرافی. نبود و اگر بود برای دیگران بود. اما باز به سراغم آمد. با عشق به سراغم آمد.
پدرم کتابچه را زیر دماغم تکان داد و با عصبانیت گفت، «این چیه؟»

گفتم، «دفتر خاطرات. مال منه. چرا خوندیش؟»
پدرم گفت، «فضولی موقوف!» بعد از کتابچه بلند

خواند:

«با ف رفتیم سینما، بعد رفتیم بستنی خوردیم.» و گفت،
«غلط کردید! ف کیه؟ خجالت نمی‌کشی؟»
احساسی که داشتم خجالت نبود، ترس بود. حتی پیش از
دعوای پدرم ترس را حس کرده بودم.

بعد از روز آخر

در سالن سینما کنار هم نشستیم و دست همدیگر را گرفتیم و بازوهایمان پهلو به پهلو هم روی دسته صندلی بود. عقبی‌ها در بین شکستن تخمه از رسوایی و بی‌آبرویی حرف زدند.

یکی گفت، «جوونای این دوره حیا رو خوردن، آبرو رو قی کردن.»
یکی دیگر گفت، «خجالت نمی‌کشن - جلو چشم همه.»
و یکی دیگر گفت، «آدم اینا رو بگیره، تا می‌خورن بزنه.»

جلویی‌ها برگشتند و نگاه کردند و با ته ارنج ما را بهم نشان دادند. و نگاه‌ها ترسناک‌تر از حرف‌ها بود. با نگاهشان دست‌هایی را که به هم دوخته بود شل می‌کردند، و نگاه‌هایی را که به هم آویخته بود به زمین می‌دوختند، و لذتی را که به نگاه‌ها آمیخته بود تبدیل به ترس می‌کردند.

و ترس باقی ماند - ترس از اینکه کار بدی کرده‌ام، کار کثیفی کرده‌ام - و عشق را برد. تنها خاطره‌ای که از عشق ماند فیلمی بود که ندیده بودم و بستنی بود که در لیوان آب شده بود. از شوق همراهی دو سایه از خانه تا مدرسه شروع شد و به پیوند دو نگاه و تماس دو دست پایان یافت و هرگز به گرمای دو نفس و نرمی دو آغوش نرسید.

وقتی صحبت هم نفسی و هم آغوشی پیش آمد، بی‌عشق آمد. با آخوند و ملا و عبارات عربی آمد. به خانه تازه رفتم و در خانه تازه هیچ چیز تازه نبود جز ترس‌های تازه.

«چرا اینطور گفتم؟»

«چرا آنطور دیدی؟»

«چرا این کار را کردی؟»

می‌ترسیدم، از دعوا و تکرار دعوایا می‌ترسیدم. از حسادت بی‌عشق، حسادت از روی عادت، از روی مرض، از روی غرض می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که زندگی این باشد و جز این نباشد.

این ترس هم با ملا و آخوند و صیغه طلاق تمام شد ... و وقتی تنها شدم و فکر کردم آزادم، نفس می‌کشم، زنده می‌مانم، کار می‌کنم و مدعی نیستم - همه مدعی شدند. قوم و خویش‌ها لب می‌گزیدند که: «چرا اینطور شد؟» و نقشه زندگی بعدی را می‌ریختند. مردها پر معنا می‌پرسیدند که: «چرا طلاق گرفت؟» و متوقع بودند. زن‌ها به طعنه می‌گفتند که: «چرا شوهر نمی‌کنه؟» و کینه به دل داشتند. همکارهای اداری خشم می‌گرفتند که: «چرا اظهار وجود می‌کنه؟» و کار شکنی می‌کردند. و کلانتری محل می‌پرسید که: «چرا زنده ست؟» و تحقیقات می‌کرد. باز ترس آمد - و این بار آمد که نرود. پس زندگی یعنی ترسیدن، برای همیشه از بیگانگی آدم-ها ترسیدن، از فزاق و عسس ترسیدن، نور ندیدن، نفس نکشیدن.

من درون مقبره ایستاده‌ام و تنها دریچه هوا سوراخ کلید بر در منتکاری است و تنها روزنه نور حفره‌های بینی مرد

بعد از روز آخر

دربان. و آنچه دورم را گرفته سکوت است و تاریکی و نمناکی.
اگر شمعدانی هست خاموش است و آب و جارو برای صفای
ظاهر فقط بر نم و غم می‌افزاید.
می‌ترسم. از این ترس که می‌ماند و غریبه می‌ماند و
انجام ندارد و تا هستم هست می‌ترسم. از بودن می‌ترسم، از
بودن در این مکان و در این زمان می‌ترسم. می‌ترسم.

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است